

دنیای داستایوسکی

اثر گئورگ باکچی

برگرداننده: حسن واهب زاده

غولی بزرگ اما نا کامل

بارون وگوئه سفیر متشخص دولت فرانسه در دربار تزار روس نخستین کسی است که به اطلاع جهانیان می رساند که در رمان و ادبیات روسی نسل جدیدی در حال تکوین است. وگوئه در این اثر خود بیش از همه با داستایوسکی اشتغال ورزیده است. او شخصاً داستایوفسکی را می شناخت. با او صحبت ها کرده و چند اثر وی را خوانده بود. در این اثر تحسین و نکوهش و تأیید و رد درهم آمیخته شده است. او عقیده شخصی خود را این گونه بیان می کند:

« داستایوسکی غول نا کامل و عظیمی است، که در اصالت موثر بودن نظیری ندارد» بعد از اطلاع از این دیدگاه، به زحمت می توان تصمیم گرفت که آیا مقصود او تصدیق و تأیید مقام داستایوسکی است و یا رد و محکوم کردن آن. این مسأله از این نظر جالب است که گوئه بحث پر دامنه ای را که از بیش از یک قرن پیش پیرامون آثار داستایوسکی در جریان است، برای اولین بار منعکس می کند.

تا کنون هزاران تک نگاری و بروشور تحلیلی در باره این « غول عظیم و نا کامل » منتشر شده است، در آن ها، هم تحسین هوادارانش - که او را پیامبر ژنی نامیده اند - دیده می شود و هم افشای بی امان و نفرین مخالفانش که داغ « خیانت و پیوستن به اردوی دشمن » بر چهره اش زده اند.

حال دو نظری را که تقریباً در یک آن به وجود آمده پهلوی هم قرار می دهیم. هر دو نظر از مورخین ادبی ی اتحاد جماهیر شوروی می باشد

« علیرغم این که ارزش هنری داستایوسکی را تأیید می کنیم، نمی توانیم از کینه مفراط و تاریک او بگذرم - کینه ای را که در ارتجاعی ترین آثارش به چشم می خورد فراموش کرده بر او ببخشیم »

ولادیمیر یرمیلوف 1956

« هر اثری که از فیودور میخائیلویچ داستایوسکی صحبت می کند، باید از این دیدگاه حرکت کند، که بشریت این نویسنده را تأیید می کند. بدون این که به بشریت توهین کنیم، نمی توانیم داستایوسکی را تحقیر بکنیم. دیگر وقت آن فرارسیده که داستایوسکی را درک کنیم و زنجیری را که داستایوسکی ی مرده را با زنده طرد شده اش مرتبط می کند پاره کنیم .

ویکتور اسکولوسکی 1957

بعضیها می خواهند داستایوسکی را در یک کلمه « سحر آمیز » خلاصه کنند. مصنف رمان برادران کارامازف، اسرار مگو بر وی وحی می شود، دیوانه صرعی، سادیستی که به دختر بچه ها تجاوز می کند، شیفته بازی رولت، انسان هیپنوتیزم شده ای که دارای خصوصیات ماوراء انسانی است. الخ. از این کلمات سحرآمیز فراوان می شود پیدا کرد. و سازندگان این کلمات هر کدام ادعا دارند که عقیده آن ها یگانه کاشف داستایوسکی می باشد. گروه دیگر چون قادر نیستند که آثار باشکوه وی

را یکجا پذیرند، آن را به اجزاء کوچک تقسیم می کنند تا در زیر میکروسکوپ کوچولوی آن ها بگنجد. به نظر این گروه داستایوسکی فقط « نویسنده زیبایی است»، « فقط متفکر است ، فقط عصیانگر است و یا کشیشی است که به ترویج و تحسین خدا و روحانیت مشغول است ».

بعضی ها در هواداری از آثار اولیه وی سینه می درند و چنین عقیده دارند که این آثار هنوز محتوی فلسفه ارتجاعی ی بعدیش را شامل نیست. عده دیگر فقط طرفدار آثار بعدی وی هستند و بر آنند که این ها فاقد فعالیت انقلابی ی ایام جوانی ی وی هستند. متعاقب این ها تک نگاری های درجه دو و سه نیز یکی پس از دیگری منتشر می شود. در حالی که او آن چنان متفکر و هنرمندی است که بدون رمز و توضیح خوش آیند هم قابل فهم است. یعنی فقط این طور قابل فهم است. بگذاریم دیگر خود او به صدا درآید و با همان زبانی که در آثار، نامه ها و یادداشت هایش صحبت می کند، شهادت دهد. بگذاریم خاطرات معتبر هم عصران وی شهادت دهند. و اگر در این سطور به حد وفور با تناقض و ناپیگیری و حتی با خود فریبی مصادف شدیم، همه این ها با یک افسون واقعی ی داستایوسکی قابل توجیه است. در یک عصر بی رحم و دوران انتقالی، او از خود شکافی و راه جوئی و حتی از شرم باکی نداشت. او قادر بود سؤال کند، فریاد بکشد و بوحشت اندازد.

* * * * *

خانواده، مدرسه، پترگرا

(1821-1844)

نویسنده در خانواده ای با سرشت و خوی تند متولد شد، که ستاره اقبالش در حال افول بود. نام داستایوسکی هارا برای نخستین بار در اسناد سده 16 می خوانیم. در جنوب غربی روسیه خانواده ای از نجبا زندگی می کرد که مالک دهکده کوچک دوستویه و بود. انسانهایی بودند جاه طلب با تمایل خزش به طرف قشر بالای اجتماع. در بین افراد این خانواده همه گونه آدم می شد پیدا کرد: قاضی ی عدلیه، افسر ارتش، کشیش، حتی گاه بی گاه نامشان در اوراق دادگاه ها هم دیده می شود. مثلاً ماریا داستایوسکی به کمک فاسق خود شوهرش را به قتل می رساند « خون مقتول حوضچه ای را تشکیل داده بود که سگ ها و خوک ها آن را می لیسیدند » در مقابل، یک داستایوسکی ی دیگر را در یکی از صومعه های شهر کیف بعنوان قدوس گرامی می داشتند.

بعد ها خانواده دوستایوسکی ها فقیر شد. پدر بزرگ فیودور دوستایوسکی در یک دهکده دور افتاده کشیش فروتنی بود. او دوست داشت که از فرزندانش کشیش تربیت کند. ولی میخائیل آندرویچ دوستایوسکی (پدر نویسنده) در 15 سالگی از خانه پدری فرار کرد و بالاخره پزشک ارتش از کار در آمد و در یکی از بیمارستان های فقیر مسکو بعنوان پزشک مشغول کار شد. او با عرق جبین راه را پیش خود می شکافت. از استعمال مشروبات الکلی هم ابا نمی کرد. در سال 1819 ماریا تجایووا دختر تاجر مسکوئی را به زنی گرفت و تا آخر عمرش او را با حسادت و خسیسی ی خود آزار داد. دخترک خیال پرست و احساساتی در کنار شوهر از پا در آمد. او هشت بچه برای شوهرش به دنیا آورد و حتی در بارداری بچه هفتمش هم مجبور بود پیش شوهرش سوگند یاد کند که به او خیانت نکرده است.

در خانه دوستایوسکی قوانین بی رحمانه ای حکمروائی می کرد. آندره - برادر کوچک نویسنده از این روزها چنین یاد می کند:

« در خانواده ما روزها برای همیشه بر روال و نظم مقرر - یکی پس از دیگری - بطور یکنواخت سپری می شوند. صبح زود ساعت 7 از خواب بیدار می شدیم. ساعت 8 صبح پدر به بیمارستان می رفت، ساعت 9 به خانه برمی گشت. بلافاصله برای ویزیت بیماران شهری خود از خانه حرکت می کرد. . . . در غیاب پدر، ما بچه ها درس می خواندیم. . . در حدود ساعت 12 پدر بر می گشت و ساعت یک ناهار می خوردیم. بعد از ناهار پدر به اتاق مهمانان می رفت، درها را پشت سر خود کیپ می بست و با لباده خود روی تختخواب دراز می کشید. استراحت پدر 1.5 تا 2 ساعت طول می کشید. در طی این یکی دو ساعت ما و سایر افراد خانواده در اتاق دیگر می بایستی ساکت و آرام باشیم. کمتر حرف می زدیم، آن هم زیر گوشی. وقتی پسر های مسن تر بزرگ شدند، پدر آن هارا به مدرسه ملی فرستاد. زبان لاتین را خود پدر با آن ها تمرین می کرد.

. . . وقتی پدر برادران بزرگم را پیش خود فرا می خواند، اغلب یک ساعت تمام و گاهی بیشتر با آن ها کار می کرد. برادرانم جرأت نمی کردند بنشینند. حتی جرأت تکیه کردن به میز را هم نداشتند. فقط صاف و خشک آن جا می ایستادند و بردیف به صرف افعال می پرداختند. برادرانم از این ساعات درس که معمولاً طرف های عصر برگزار می شد سخت هراس داشتند. علیرغم اینکه پدر خوبی هایی داشت فوق العاده آدم سخت گیر و بی حوصله بود. طبیعتی عصبی داشت. وقتی برادرانم در پاسخ دادن مرتکب اشتباهی می شدند، او بلافاصله نعره می کشید. . . .»

پسر ها هرگز حق نداشتند تنها به جایی بروند. در جیب هایشان یک کوپک پول پیدا نمی شد. پدر بارها بر زبان می آورد که او آدم فقیری است. بچه هایش می بایستی با نیروی خود برای خود زندگی فراهم کنند. در حالی که میخائیل آندریچ در آن ایام پزشک پر درآمدی بود. در سال های 1831 و 32 او دو دهکده - که در حاکم نشینی شهر تولا قرار داشت - خرید. صحبت از این نیست که او مسئولانه در اداره خانواده اش کوشا نبود، بل او مانند ستمگری تنگ نظر، همه روزه بر زبان می آورد که بچه هایش تا چه حد زیادی مرهون پدرشان می باشند. دیگر کسی به عنوان مهمان پا به منزل آن ها نمی گذاشت. جو سنگین خانواده را فقط گاه بیگاه تماشای تئاتر و مطالعه دسته جمعی در خانه یا دیدار از قصر کرملین یا یکی از صومعه ها مرتفع می کرد. فقط در تابستان، زمانی که به دهکده شان می رفتند به بچه ها خیلی خوش می گذشت. این جا بود که بچه ها به میل خودشان می توانستند بازی بکنند.

فیودور (نویسنده) در 30 اکتبر 1821 متولد شد. بچه دوم خانواده محسوب می شد، که بچه سرحال، پرجنب و جوش و بازیگوش شلوغی بود. در این ایام بود که به عنوان پیش قراول بیماری وخیم آینده اش وحشت غیر قابل توضیحی سراپای فیودور را فرا می گیرد. از ماه اوت سال 1831 داستان کوچکی را نقل می کنم:

بچه که بزحمت دهساله می شد در حین بازی غفلتاً چنین به نظرش می رسد که کسی فریاد می زند گرگ! گرگ! دیوانه وار به بغل « مارای » دهقان موژیک که در آن نزدیکی ها مشغول شخم زمین بود پناه می برد. دهقان پیر اندام متشنج پسر بچه را با دست نوازش می دهد و آرامش می کند. داستایوسکی با سپاس فراوان به یاد ناجی ی خود می بود، بعد ها در « یادداشت های نویسنده »، در قست لیریک آن « مارای » را به عنوان موژیک عاقل و ساعی ی روسی معرفی می کند. آتمسفر خانواده گاهی غیر قابل تحمل می شود و بیش از پیش بر روی دنیای فکری پسر بچه که در سن بلوغ بود تأثیر می کند. فیودور (نویسنده) بعد ها در تهیه شمای رمان « پسر بچه » اش چنین می نویسد: « بچه هائی هستند که هنوز در ایام

بلوغ در باره خانواده‌شان به فکر فرو می‌روند. احساسات این گونه بچه‌ها را زندگی پدرشان و بی‌نظمی محیط جریحه دار می‌کند. این بچه‌ها (این از همه مهمتر است) آری این گونه بچه‌ها هنوز در سن بلوغ به تزلزل پایه‌های زندگیشان و تصادفی بودن آن پی می‌برند. «

این احساس بد و ناامیدانه که در این ایام بسط پیدا می‌کند، بعد ها تعیین کننده لحن کلام رمان‌های «نئوچکا نزوانوا» و «پسر بچه» می‌شود.

در رمان‌های داستایوسکی روزهای تباه شده کودکی و پسر بچه و دخترک رنج‌دیده در مرکز توجه قرا می‌گیرند. مادر داستایوسکی در فوریه سال 1837 بمرض سل فوت می‌کند. و با این یگانه نیروی نگهدارنده جمعی از بین می‌رود و خانواده از هم می‌پاشد. دخترها را خویشاوندان با خود می‌برند. پدر خود را باز نشسته می‌کند و به دهکده زادگاهش اسباب‌کشی می‌کند. دو پسر بزرگسال: میخائیل و فیودور را به پتر گراد می‌برند و در آموزشگاه مهندسی ارتش اسم می‌نویسند. هر چند هر دو پسر به ادبیات و آثار شیلر و والتر اسکات علاقه داشتند، ولی در برابر تصمیم پدر کسی را جرأت حرف زدن نبود. پدر عقیده داشت که این رشته سریع‌تر از همه آدم را به جاده ترقی هدایت می‌کند. دو برادر در ماه مه سال 1837 باهم رهسپار پایتخت تزارها می‌شوند. سر راه فیودور در یکی از ایستگاهها با چاپاری مصادف می‌شود. این چاپار برای این که راننده کالسکه اش را وادار کند که تندتر براند، پشت سر هم به پشت سر راننده ضربه وارد می‌کرد، تا با تمام نیروی خود اسب‌ها را به تاخت وادارد و چاپار با رضایت کامل توی کالسکه لم می‌داد. . . . این واقعه به ظاهر بی‌اهمیت که در روسیه یک امر عادی و همیشگی بود، نویسنده آینده را به پرخاش و امیدارد و در افکار خود آن را بمثابة سمبل بیرحمی و نافهمی ی رنج ثبت می‌کند.

دو برادر در پترگراد نخست می‌بایستی کلاس مقدماتی را به پایان برسانند و در ژانویه سال 1838 بالاخره فیودور را به سال اول مدرسه مهندسی ارتش می‌پذیرند. ولی او بزودی سرخورده می‌شود. انضباط آهنین آموزشگاه نظامی و فراگیری بی‌معنی علوم، بلافاصله تخیلات رمانتیک فیودور را از هم می‌پاشد. در این آموزشگاه از بچه سرحال و زنده دل سابق، پسری عبوس و در خود فرورفته و گوشه گیر بار می‌آید. «اعمال و تمایلات و عاداتش هیچگونه وجه تشابهی با دیگران ندارد. بحدی مختص به خود بود و اصالت داشت که در اوایل کار همه او را آدم شگفتی می‌دانستند و این سبب تحریک کنجکاوی و تعجبشان است... اما بعد ها وقتی بر همه ثابت شد که کاری به کار کسی ندارد، مسئولین و همکلاسانش دیگر به کارهای عجیب و غریب وی توجهی نمی‌کردند.» مطالب سطور بالا از خاطرات یکی از همشاگردانش می‌باشد. تروتوسکی که نخستین تصویر داستایوسکی را رسم کرده و به یادگار گذاشته است، در یادداشت‌هایش چنین می‌نویسد: «از نظر اخلاقی بکلی از همکلاسان کم و بیش سهل‌انگارش متفاوت بود. همیشه در حالی که در خود فرو رفته و فکر می‌کرد، ساعات فراغت خود را با قدم زدن می‌گذراند. از دیگران کناره می‌گرفت. آنچه را که در دور و برش رخ می‌داد، نه می‌دید و نه می‌شنید. آدم خوش نیت و مهربانی بود. فقط با یکی دو نفر از همکلاسانش دوستی می‌کرد.»

دائم با ارسال نامه از پدر تقاضای پول می‌کرد. با لحن کاملاً کودکانه و متواضعانه - در حین حال مکارانه - « برای شرکت در زندگی در اردوی آموزشگاه نظامی دست کم به 40 روبل احتیاج دارم ...

در این 40 روبل خرج احتیاجات دیگری نظیر قند و چای و غیره منظور نشده است. بدون این‌ها هم به این پول احتیاج هست و لازم است. . . . من مراعات بی‌پولب شما را می‌کنم. قول می‌دهم دیگر چای نخورم «

پولی را که میخائیل آندریچ برای پسرش می فرستاد، هر چند زیاد نبود ولی باز کافی بود. عیب کار در این بود که در آموزشگاه شاگردان با هم چشمی داشتند. دانشجویان متمکن دانشجویانی را که پول جداگانه برای چای نداشتند تحقیر می کردند. فیودور حساس این مسأله چائی را چنان به دل می گیرد که، بعد از یک چهارم قرن در رمان « یادداشت هائی از سوراخ موش » چنین فریاد می کشد: « بهتر است که دنیا نابود شود تا من بتوانم همیشه چای بخورم » فیودور دوست دارد که از آموزشگاه آزاد شود ولی در اکتبر سال 1838 مجبور شد برای برادر بزرگش در این باره گزارش دهد. « آه دیر وقتی است که برایت نامه ننوشته ام. برادر گرامیم . . . این امتحانات نفرین شده. . . حق ترفیع به کلاس بالاتر را ندارم! وحشتناک است! باز یک سال دیگر، یک سال بیهوده لازم است! اگر نمی دانستم که من قربانی ی پستی - آری فقط قربانی ی پستی شده ام این قدر عصبانی نمی شدم. اگر اشک های پدر بیچاره ام روحم را بسوزاند تاسفی در این باره ندارم. تا حال نمی دانستم که غرور جریحه دار شده چه معنی دارد. . . دوست دارم که با یک ضربه گیتی را در هم نوردم. . . این امتحانات تمام وقت مرا گرفت. مریض شدم. لاغر شدم. با نمرات عالی امتحاناتم را گذراندم . . . با وجود این رد شدم. یکی از استادان چنین می خواست (درس جبر!) چرا که روزی مراعات احترامش را نکرده بودم. چنان پست بود که هنوز آن را به خاطر داشت.» ولی فاجعه بعدی که بلافاصله رخ داد همه را در بوته فراموشی انداخت. کلمات آندره داستایوسکی را نقل می کنیم: « پدرم . . . بالاخره در دهکده ساکن شد. ماه های پائیزی و زمستانی را که کارهای کشاورزی تعطیل می شد، در آن جا می گذرانند. . . بعد از 25 سال کار سنگین و خسته کننده در خانه دهقانی 2 یا 3 اتاقه خود را زندانی کرده بود و با کسی معاشرت نمی کرد. یک همچون وضعی، بخصوص اگر با تنهایی همراه باشد به آسانی می تواند تبدیل به جنون شود. پدر بتدریج اسیر آکل هم شد. در این موقع بود که رابطه نزدیکی با دختری بنام کاترین پیدا کرد. اعتیادش به مشروبات الکلی روز بروز شدید تر شد. می توانم بگویم که او دیگر هرگز هشیار نبود. بهار فرا رسید. ولی چندان نوید خوشی برای ما نیاورد. . . در آن ایام در زمین های حاشیه جنگل دهگده چره موشنا گروهی مشغول کار بودند. این گروه 15 تا 20 نفری، بقدر کافی از محل مسکونی دور بودند. ناشیگری ی بخصوص بعضی از موژیک ها پدر را یک بار از کوره در کرد. یا ناشیگری بود و یا این که نظیر آنچه پدر آن را ناشیگری می پنداشت. پدر از کوره در رفت و سر موژیک ها داد و فریاد راه انداخت. یکی از موژیک ها که از همه خشن تر جواب پدر را داد، بعد از ترس جواب خشونت آمیز خود جا خورد و هوار زد: « بیائید بچه ها کار این مرد را بسازیم !! متعاقب این هر 15 دهقانموژیک خود را بروی پدر انداختند و در عرض یک دقیقه بقتلش رساندند. . . »

در جریان باز جوئی ی مسأله قتل، هم وارثین و هم موژیک ها کوشش کردند تا سر و ته قضیه را هم آورند. وارثین از این لحاظ کوتاه آمدند، چرا زیرا با تبعید دهقانهایشان خود ورشکست میشدند. قیم بچه ها باجاناق داستایوسکی بود. از پسر ها طلب کرد که طبق آرزوی پدرشان آموزشگاه را پایان برسانند. فیودور میخائیلویچ داستایوسکی چهار سال بعد در اوت 1843 آموزشگاه را با درجه ستوانی ی مهندسی پایان رساند.

سالها ی بعد تا حدودی مطبوع تر گذشتند. فیودور از آموزشگاه شبانه روزی اسباب کشی کرد و در شهر اتاقی اجاره کرد. او دیگر به تئاتر و کنسرت راه داشت. در این سال ها احساس کرد که هیچ تجانسی بین او و « مدرسه اجباری » نیست و رسالت او در زندگی بکلی چیز دیگری است. بی اندازه کتاب مطالعه می کند و در فکر فرو می رود. از ایام کودکی، زمانی که در خانه پدری مطالعه دسته جمعی داشتند، عشق به انجیل و کارامزین و پوشکین و شیلر را به همراه آورده بود، و حالا به این ها کشف های جدیدش را می شد اضافه کرد: شکسپیر، بالزاک، گوته، گوگول و ویکتور هوگو، هوفمان، ژرژ سان، و

هزاران رمان گوتیک انگلیسی و رمان های پاورقی ی فرانسه را. هنوز 20 سالش نیست که در نامه هایش در باره مطالعاتش با ذوق فراوان یاد می کند. در اکتبر 1837 که 17 سالش بود، در نامه ای که به برادر بزرگش نوشت با این « فکر » مصادف می شویم که از روی آن اجزا و استتیک ضد خرد ستیزی بعدی فیودور را می شود شناخت. از گفتن کلمه « توانستن » تو چه چیز می خواستی بگوئی؟ می خواستی طبیعت و روح و خدا و عشق را بشناسی؟ آخر می دانی که به همه این ها نه با عقل بلکه با قلب می توانیم نزدیک بشویم. . . . فکر در روح زائیده می شود. عقل ابزار یا ماشینی است که آتش روح آن را می گرداند. . . . فلسفه چیزی نظیر فرمول ریاضی نیست که طبیعت بمتابۀ مجهول معادله باشد. . . . دقت کن بین که شاعر در اثنای الهام خدا را کشف می کند و وظیفه فلسفه را اجرا می کند. پس جذبه شاعرانه جذبه فلسفی است. . . . پس فلسفه همان شعر و شاعری است. و عالی ترین شکل آن.

داستایوسکی جوان اغلب گرفتار بدبینی با خلق و خوی بایرون « Byron » می شود که معمولاً این حالت ریشه در زندگی واقعی ی آموزشگاه دارد. در فوریه 1841 چنین می نویسد: « پرتو امید را نمی بینم، نه در حال و نه در آینده. درست است که اشتباه می کنم؟ برای من احتمال امید یک در میلیون است و این واقعاً امید نامیده می شود؟! یک احتمال ضعیف - یک در برابر میلیون! »

عجیب اینجاست که پسر جوان که می خواهد مشکلات اساسی ی سرنوشت انسانی را حل کند - بزحمت می تواند یک سال انضباط نظامی ی آموزشگاه سنت پترز بورگ را تحمل کند. وقتی خود را آزاد احساس می کند، بلافاصله کاری می کند که خویشاوندانش هم از شدت تعجب صلیب بر روی سینه رسم کنند. مقروض می شود. بطور حیرت انگیز از رباخواران پول قرض می کند. دو روز دیرتر باز یک کوپک هم پول ندارد. دائم از قیم خود پول طلب می کند. او را به صبر وادار می کنند و اصرار دارند که از « سوگند به شکسپیر » منصرف شود. با خشونت پاسخ می دهد: « به فکر خود اما خدا برای همه! این یک مثل اعجازانگیزی است. این مثل محصول مغز کسانی است که بقدر کافی عمر طولانی داشته اند. از جانب خودم کامل بودن مقررات عقلانی را با طیب خاطر تصدیق می کنم. ولی صحبت سر این است که این مثل را بعد از زائیده شدنش برگردانده اند: همه برای خود، همه بر ضد تو، و خدا برای همه. با این وصف طبیعی است که آدم دلسرد می شود »

قیمش آدم بدی نبود. در معنی از منافع پسر ولخرج دفاع می کرد، پسری که واقعاً بی فکر ولخرجی می کرد. در گران ترین رستوران ها غذا می خورد. لباس های آخرین مدل سفارش می داد. ولی داستایوسکی حد اعتدال را نمی شناخت با عجله می خواست همه آن چه را که او را به زندگی ی هوشیارانه ولی محقر و مسکینانه پای بند می کند نابود کند. در برابر مبلغ ناچیزی از ارثیه خود منصرف می شود. و این پول را هم در عرض چند روز قمار می کند و از دست می دهد.

دکتر ریزن کامف، کسی که در سال 1843 با داستایوسکی یک جا سکونت داشت، چنین حکایت می کند: « بی پولی ی فیودور میخائیلویچ تقریباً دو ماه طول کشید. در این وقت، در ماه نوامبر یک دفعه بیک طرز بخصوص و دیگری در حال شروع به بالا و پائین رفتن کرد. با گام های صدادار و مغرور و مفتخر. معلوم شد که هزار روبل از مسکو برایش رسیده است.

. . . . روز بعد معهذا باز با گامهای همیشگی، ساکت و کم جرأت آهسته وارد اتاق خوابش می شود و از من خواهش می کند که به او 5 روبل قرض بدهم. فیودور گفت که قسمت اعظم پول دریافتی ی روز قبل را برای جبران بدهیهایش پرداخته است. یک قسمت دیگر بقیه پولش را در بازی بیلیارد باخته است و قست دیگرش را یکی از بازیکنان دزدیده است.

فیودور میخائیلویچ دزد را خود فرا می خواند و برای یک دقیقه در اتاق تنها می گذارد، در حالی که 50 روبل آخرین پولش روی میز قرار داشت. »

وقتی در ژوئن 1844 اولین اثر ادبی ی او - ترجمه اوژنی گراندۀ بالزاک - منتشر می شود، در برابر حق الزحمۀ ناچیز دست به کاری بزرگ می زند. از پستش استعفا می دهد. از این تاریخ به بعد ده ها سال در بی پولی بسر می برد و سرنوشت نویسنده پرولتاریای روسی را که قابل رشک نیست به جان می خرد.

رؤیاها، موفقیت ها، سرخوردگی ها

داستایوسکی در اثر مطالعه کتاب های محبوبش، بدیل خود ساخته قهرمان رمان های شکسپیر و بالزاک و ژرژسان و والتر اسکات و دیگران را بخواب می بیند. و در ذهن خود از نو آن هارا می آفریند. « در جوانی چه رؤیا هائی که نداشتم و با قلب و روح خود چه تصوراتی که در این باره نداشتم. در حال اشتعال و مشتاقانه - انگار که تریاک کشیده باشم - در زندگیم لحظاتی کامل تر و مقدس تر و پاکیزه تر از این نداشته ام. آن چنان شیفته رؤیاهای خود شدم که سراسر جوانیم پرید و گم شد. وقتی که سرنوشت ناگهان از من کارمند ساخت. من . . . من بطور نمونه وار کارهایم را انجام دادم و وقتی ساعات کار به پایان می رسید به طرف اتاق زیر شیروانیم میشتافتم. بالاپوش پاره پوره ام را می پوشیدم و کتاب شیلر را به دست می گرفتم و در رؤیا فرو می رفتم و سرمست می شدم و آن چنان رنجها آزارم می دادند که آنرا از تمام لذات جهان شیرین تر احساس می کردم. دوست داشتم و دوست داشتم. دلم می خواست که به سویس فرار کنم. در خیال در برابر خود الیزابت، لوئیزا، آمالیا را تصور می کردم. ولی آمالیای واقعی را مشاهده نمی کردم. در حالی که زیر یک سقف و پشت دیوار اسپانیائی با من زندگی می کرد، و هریک دریک گوشه ای سکونت داشتیم و به قهوه جوئی قلبی قناعت می کردیم. در پشت دیوار اسپانیائی مردی زندگی می کرد به اسم مله کوپی تایوف این مرد در سراسر عمرش به دنبال شغل می گشت و سراسر زندگیش را به همراه زن مسلولش گرسنگی می کشید. چکمه زواردررفته ای داشت با پنج بچه گرسنه. آمالیا بزرگترینش بود. اسمش آمالیا نبود بلکه ناگا بود. بگذارید تا ابد برای من آمالیا باشد. چه کتاب های زیادی را با همدیگر می خواندیم. رمان های والتر اسکات و شیلر به او می دادم. در کتابخانه اسمیرگین اسم نوشته بودم، ولی برای خود چکمه نمی خریدم و وصله های لباسم را با مرکب رنگ می کردم. سرگذشت کلارا مووبرای را می خواندیم و از خود بیخود می شدیم، که هنوز هم با تأثر تمام به یاد این شب ها هستم. وقتی من رمان هارا می خواندم و برایش حکایت می کردم، ناگا جوراب پاره ام را وصله می زد و یقه پیراهنم را آهار می داد »

دخترک بالاخره عاشق جوان خیال پرست می شود. « ولی من چیزی در این باره احساس نمی کردم، شاید هم احساس می کردم. . . . اما برای من مطبوع تر از این، مطالعه کتاب « نیرنگ و عشق شیلر و نوول های هوفمان بود » حالت این خیال پرستی ی مشتاقانه ولی بی حاصل را در اثر « شبهای سپید » و « خانم خانه دار » خود بیان می دارد. اما بزودی این رؤیاها تبدیل به نقشه های خلاقانه می شود.

داستایوسکی می خواهد « ماری استوارت » و « بوریس گودانوف » خود را بنویسد، و حتی بغیر از آثار شیلر و پوشکین با گوگول هم وارد مسابقه شود. تصمیم دارد چهره « ژانکل » یهودی قهرمان رنگین رمان « تراس بولبا » اثر گوگول را به شکل درام درآورد. در ژانویه 1844 هنگام گردش، لب رود نوا می ایستد « چنین بنظر می رسد که سراسر دنیا با تمام ساکنانش با قوی هایش و با ضعیفانش، با زاغه های گدا نشینش و قصر های زرینش، در این ساعت غروب آفتاب آدم را به

یاد یک رؤیای افسانه آمیز و سحر انگیز می اندازد. رؤیاهائی که بزودی ناپدید شده و در این آسمان تاریک و آبی رنگ تبدیل به بخار می شود. غفلتاً فکری در اندرونم در تکاپو می شود. بدنم به لرزه در می آید و انگار که در قلبم در اثر یک احساس بزرگ که تا آن دم ناشناس بود جویی از خون جاری می شود. انگار که حالا چیزی را که تا این لحظه برایم مبهم بود درک کرده باشم. انگار که در روحم یک چیز نو روشن شود، یک دنیای کاملاً نو که تا این لحظه نمی شناختمش و تا حال بصورت صداهای مقطع و علامات مرموز تظاهر می کرد. چنین خیال می کنم که از این لحظه وجود واقعی ی من شروع شده است...»

در سپتامبر 1844 هم زمان با ارائه درخواست برای بازنشستگیش به برادرش چنین می نویسد: «دیگر امیدوار هستم. نوشتن رمانی را دارم تمام می کنم، درست به همان قطوری «اوژنی گراند» . حتی المقدور یک رمان خواندنی و اصیل خواهد بود. . . .» نامه های آکنده از امید پشت سر هم نوشته می شود. «از کارم راضی هستم. . . . اثر جدی و مناسبی است» «دیتمتری گریگوریچ که بعد ها خود نیز نویسنده مشهوری شد، در این ایام با داستایوسکی در یک خانه سکونت داشت. با تعجب تمام او را زیر نظر دارد. «داستایوسکی همه روز را و قسمتی از شب را در کنار میز تحریرش می گذراند. اصلاً نم پس نمی داد که روی چه چیزی کار می کند. به سؤالاتم پاسخ کوتاه و سربالا می داد، و چون می دانستم که آدم گوشه گیری است، دیگر زیاد سؤال پیش نمی کردم. فقط می دیدم که دست نویسش قطورتر می شود و با خط ویژه داستایوسکی صفحات کاغذ پر نوشته می شود. کلمات آن چنان از نوک خامه بر رخساره کاغذ جاری می شد، انگار که دانه های مروارید باشد.» در این روز هاست که زندگی نویسنده بی چیز و بی یار و بی شغل بکلی فلاکت بار می شود. (اگر به چاب رمانم موفق نشوم شاید خود را به نوا «Neva» پرت کنم.) در اثر خود لااقل سه بار تجدید نظر می کند و از نو می نویسد، اثری که حالا همه زندگی و حتی آینده اش وابسته به آن است. به این شکل ماه ها در هیجان نویسنده گی و فقر سپری می شوند و بالاخره ماه مه سال 1845 فرا می رسد. داستایوسکی دست نویس خود را که به نام «انسان های فقیر» بود برای گریگوریچ می خواند. گریگوریچ در این باره چنین می نویسد: «مجدوبیتم بحدی بود که دلم می خواست که او را در آغوش بگیرم، فقط از برای این خودداری کردم زیرا می دانستم که از سر و صدا و تظاهرات تناتری خوشش نمی آید. با وجود این نتوانستم راحت سر جای خود بنشینم و خواندن او را با صداهای ناشی از تحسین خود قطع نکنم.» گریگوریچ دست نویس را از داستایوسکی می گیرد و با آن با شتاب پیش نکراسوف می برد و باهم در میان هیجان پرشور دست نویس را می خوانند.

«نتوانستم برخود مسلط شوم. صدایم می لرزید و دزدکی از گوشه چشم به نکراسوف نگاه می کردم. از چهره او نیز قطرات اشک جاری بود. شروع به دلیل و برهان آوردن کردم - که در کار خیر نباید درنگ کرد. - علیرغم بی وقت بودن (ساعت نزدیکی های چهار صبح را نشان می داد) باید پیش داستایوسکی رفت و بهش تبریک گفت و در باره نشر رمانش با او صحبت کنیم.. نکراسوف که خود نیز بقدر کافی به هیجان آمده بود موافقت کرد و بسرعت لباس پوشید و با هم به سوی داستایوسکی حرکت کردیم. در زدیم، خود داستایوسکی در را باز کرد. وقتی در کنار من چهره ناشناسی را دید، رنگش پرید و دست پاچه شد. در برابر پیشنهاد نکراسوف تا دقایقی قدرت حرف زدن نداشت. بعد از مراجعت شاعر نکراسوف، در انتظار این بودم به خاطر هیجان زیاده از حدم سرزنشم خواهد کرد ولی چنین نشد. فقط در اتاقش را بست و وقتی من به رختخواب رفتم، تا چندی صدای گام های وی را که ناشی از هیجان درونیش بود می شد شنید.

روز بعد دست نویس پیش بلینسکی بود. در این ایام اعتبار منتقد شهیر و مخوف روسی در محافل متریکی ادبی بحدی بود که قادر بود آدم را به عرش عالی برساند و یا به خاک پست فرو نشاند. آنکوف در این باره در یادداشت هایش چنین آورده: یکبار از بلینسکی در ساعات قبل از ظهری دیدن کردم. . . . به همدیگر سلام کردیم، بعد چنین گفت: « دومین روز است که نمی توانم از این دست نویس فارغ شوم. بین این جاست. نخستین رمان استعداد نو در حال شکفتن است. هنوز نمی دانم که این آقا چگونه ظاهر می شود، قادر به چه کارهایی است. همین قدر بگویم که این رمان زندگی و خصوصیات انسان روسی را آن چنان می شکافد که حتی کسی در خواب هم چنین کشفیاتی نداشته است. فکر کنید، این نخستین آزمایش در پیرامون خلق رمان های اجتماعی روسی است. مضافاً چنان نوشته شده که فقط یک هنرمند واقعی قادر به آن می باشد. معمولاً خود هنرمند هم نمی داند که چه چیزی از آب در خواهد آمد. . . . چگونه درامی است و چه تیپ هائی! راستی نزدیک بود فراموش کنم، اسمش داستایوسکی است. . . . »

روز بعد برای نخستین بار دوتائی باهم ملاقات کردند. متقابلاً مجذوب و شیفته همدیگر شدند. با کلمات شور انگیز و با چهره های برافروخته، چنین به نظر می رسید که سراسر کشور روسیه به نویسنده جدیدش درود می فرستد.

داستایوسکی در سال 1877 در سن 56 سالگی از این ملاقات چنین یاد می کند:

« تا امروز نتوانسته ام آن روز را فراموش کنم. این خوشبخت ترین ساعات زندگی بود. در زندان نیز وقتی به یاد آن روز می افتادم، به من روح و ایمان می داد. وقتی به آن روز فکر می کنم هنوز هم خود را خوشبخت احساس می کنم.»

خواننده ای که امروزها رمان « انسان های فقیر » را بدست می گیرد و می خواند، از این استقبال شدیداً به حیرت در می آید، بخصوص اگر آثار بعدی داستایوسکی را هم خوانده باشد. این رمان به صورت مکاتبه است. قسمت های زیبای آن مانع از آن نمی شود که ترکیب کم و بیش تصنعی و توصیفات با ریزه کاری های افراطی آن را فراموش کند. ولی در آن سال ها، زمانی که این رمان نوشته شد، تصور این را نمی شد که از نقطه نظر هنری و شخصی با روح زمان مناسبی داشته باشد. ده سال تمام از مبارزه بین روشنفکران - که در انتظار تغییر و تبدل بودند - از یک طرف و مطبوعات رسمی ی هوادار دولت از جانب دیگر، می گذشت. در بین صفوف روشنفکران نیز مبارزه بین هواداران غرب و اسلاوی ها (اسلاوویل ها) در برنامه روز قرار داشت. در حکومت مطلقه نیکولای اول، به علت فقدان امکانات، دیگر خلاقیت ادبی تبدیل به جرم سیاسی می شود، به همان قرار تحلیل آثار ادبی به بحث های اجتماعی و راجل سیاسی که زندگی اجتماعی دارد (بلینسکی) به منتقد ادبی تبدیل می شود. وقتی بلینسکی نام گوگول را بر روی پرچم خود می نویسد و در سنگر به اصطلاح مکتب ناتورل پوزیسیون می گیرد، توصیف واقعی ی حقایق و مسأله تغییر حقیقت را که از آن جدا ناپذیر است طلب می کند. وقتی مخالفینش او را سرزنش می کنند که متد توصیفی ی مکتب ناتورل کم عمق است و قادر به کشف تمام رموز روح انسانی نیست، این انتقاد ادبی در لحظه مشخص اهمیت زندگی اجتماعی دارد. وقتی در میان بحث های پرشور ادبی، یک اثر ادبی قابل توجهی بروز می کند که سنت های گوگولی را تعقیب می کند و از روی عقیده دنیای روح قهرمانش را نیز تجزیه تحلیل می کند، این برآستی برای بلینسکی یک ارمغان غیر منتظره و ارزش غیر قابل وصف محسوب می شود. در این باره داستایوسکی به برادرش چنین می نویسد: « بلینسکی در واقع اثبات ایده های خود را و تأیید عقیده اش را در برابر مردم در من می بیند. »

دو قهرمان « انسان های فقیر » ماکار گووشکین مأمور دون پایه دولتی ی بی چیز و واروارا دوبروسیولوا دخترک یتیم که بین بیگانگان تنها دست و پا می زند و در مقابله با واقعیت خود را به دست رؤیاهای خود می سپارد، هر دو به قعر زندگی

رسیده اند. حقوق ماکار - بمانند قهرمان گوگول در رمان شنل آکاکی آکایویچ - حتی برای این که بطور ساده لباس بپوشد کافی نیست. واروارا دیر یا زود بالاخره مجبور می شود خود را تسلیم کند. . . .

داستایوسکی، کارمند نگون بخت دون پایه را به صدا در می آورد و آرزو ها و تمایلات وی را در برابر ما قرار می دهد و توضیحاتش را که بسان غوطه خوردن در خواب عمیق است بازگو می کند.

در این اثر نیز سبک توصیفی ی داستایوسکی را می شود مشاهده نمود: اوسلسله افکارش را چند بعدی بنا می کند و خواننده در یک آن اطلاع حاصل می کند که قهرمان داستان در باره خودش چه فکر می کند و واقعیت از چه قرار است. و بالاخره سلسله ی افکاری که در اوّل از هم جدا می شدند، در یک خود شناسائی ی تلخ و شناخت دنیا یکی می شوند. سرنوشت گووشکین از سرنوشت آکاکی آکایویچ تراژیک تر است. این یکی کند و بی احساس تسلیم نظم جهان می شود و فقط در خواب وهم انگیز جرأت شورش و عصیان را دارد، ولی برعکس گووشکین در مانده و نا امید مبارزه می کند تا لااقل او را جزو آدم ها به شمار آورند و نه بمانند «کهنه پاره مفلوک». تراژدیش در این است که هیچگونه خود فریبی و حتی تجلیل و تکریم متعالی او را نمی تواند از این تنگنا نجات دهد. مجبور است بی اهمیت بودن خود را قبول کند. شاید اگر آدم عامی بود می توانست تحمل کند و در حاشیه وجود می توانست بار زندگی را حمل کند دانسته با زندگی روبرو شدن با نابودی یکی است. « احساسم این بود که به درد هیچ چیز نمی خورم. شاید فرق چندانی با پنجه چکمه ام نداشته باشم. احساس می کردم که حق ندارم خود را یک جوری آدم با ارزشی بدانم. حتی برعکس آدم بدبخت و تا حدودی پست و فرومایه و بیکاره ای هستم. وقتی این چنین احترام خود را از دست دادم، وقتی دیگر خصوصیات خوب خود را و حتی امتیازات خود را تصدیق نکردم، همه چیز را در این لحظه از دست دادم و این دیگر به معنی ی سقوط بود. سقوط اجتناب ناپذیر. »

بلیسکی بحق امیدوار بود که توصیف روانی ی آثار داستایوسکی را که تا این حد در ادبیات روسی ناشناس بود، به « ادبیات انسان بیچاره » که بتدریج رو به اولگو سازی و تکرار مکررات می رود تجدید حیات بدهد. ولی نه بلیسکی و نه آن هائی که بخاطر حمایت بلیسکی از داستایوسکی و بخاطر « در گل فروماندن » ناتورالیزم و سانتیمانالیزم داستایوسکی اورابه باد حمله قرار می دادند، مشاهده نکردند که داستایوسکی در جاده دیگری گام بر می دارد. او می خواهد آثار خود را بر مبنای کشف روانشناسی بنا کند و برای او انتقاد مستقیم جامعه کمتر مهم است. لحظات مستی آور استقبال از اثر « انسان های فقیر » دیگر هرگز برگشت پذیر نبود. حتی نویسنده این اثر بزودی آن چنان در معرض بحران های انسانی و هنری قرار می گیرد که تقریباً به فاجعه منتهی می شود. داستایوسکی ظاهراً قهرمان روز شناخته می شود. همه در پی دوستی با او هستند، ولی شوخی های نیشدار در دور و بر او در پرواز بود. همه جا دنبال او بدگوئی می کنند و از (ژنی ی کوچولو) نوشته های مسخره آمیز منتشر می کنند. نویسنده جوان برآستی از این تحسین ها به سرگیجگی می افتد. داستایوسکی در این باره به برادرش چنین می نویسد:

« همه جا بیحد و حصر به من احترام می گذارند و شدیداً در باره من پرس و جو می کنند. . . . رو راست اقرار می کنم که از این همه تحسین و تمجید سرمست شده ام. . . . رمان من مورد پسند شورانگیز قرار گرفته. . . . این آقایان دیگر نمی دانند چقدر من را دوست بدارند. همه شان عاشق من هستند.»

پانایو و خانم، که در مجالس معاشرت جلوه گری می کرد، متوجه می شود که داستایوسکی ی ترسوی سابق بعد از مدتی تا چه حد دگرگون شده و عکس رفتار قبلی را دارد « دیگر دست پاچه نمی شود و حتی به جای آن اندکی غرور هم دارد،

با همه بحث می کند و خلاف گفته دیگران حرف می زند. طبیعی است که همه این هارا از روی سماجت می کند. جلو حرارت جوانیش و طبیعت تندش را نمی تواند بگیرد. خود نمائی نویسنده ی خود را و عقیده ناشی از استعداد خود را بی پرده ابراز می دارد. موفقیت درخشان نخستین گام نویسندگی او را سرمست کرده بود. ادبای متعادل او را با انبوه تحسین های خود محاصره کرده بودند. . . . باید اضافه کرد که خیلی ها با نظر موفق بلنيسکی در باره « انسان های فقیر » توافق نداشتند. در میان این ها از جمله از تورگینوف باید نام برد، که هم زمان با داستایوسکی نویسنده را آغاز نمود. تورگینوف داستایوسکی را دوست نداشت و همراه با دیگران فقط در انتظار فرصت بود تا احساس مخالف خود را ابراز دارد. این فرصت بزودی فرارسید. داستایوسکی اثر جدید خود « دو رو » را به پایان می رساند. در این شکی نداشت که با این رمان کوچکش دیگر بیشتر موفق خواهد بود. به برادرش در این مورد می نویسد: « گولیاکین ده بار در درجه والاتر از انسانهای فقیر قرار دارد. » رمان جدید منتشر می شود ولی بلنيسکی با سرخوردگی در باره آن اظهار نظر می کند. منتظر چنین اثر نبود. ولی طرفداران منتقد بزرگ با همان شور و حرارت زبان به تحسین « انسان های فقیر » باز کرده بودند. با هم در نشان دادن نقاط ضعف « دو رو » مسابقه می دهند.

قهرمان « دو رو » گولیاکین یک مهره بی اهمیت است، که تا حدودی بهتر از گوشکین زندگی می کند. اما بمانند که اودر قید لطف و تفقد اربابانش است. دردسر و گرفتاری هایش وقتی شروع می شود که در باره زندگی آغاز به فکر کردن می کند. خود را مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد و با نگرانی احتیاط آمیز دقت می کند که از وی قدر شناسی می کنند یا نه. از دختر رئیس خود خوشش می آید. می خواهد از این راه برای خود کسب و کاری دست و پا کند، ولی بقدر کافی ماهر و پست نیست. برخلاف گوشکین، انسان یک ذره هم نسبت به او احساس همدردی ندارد. زیرا یک گوشتخوار ناشی ای است که اگر تصادف یارش باشد خود او هم به آسانی شرافت خود را از دست می دهد. داستایوسکی در این اثر بیش از « انسان های فقیر » سطوح مختلف فکری را به کار می برد. در این اثر از یک طرف پی می بریم که گولیاکین راجع به خود چگونه قضاوت می کند و در عین حال وارد دنیای رؤیا های آرزوهایش هم می شویم. از جانب دیگر خود گوینده مسخره باز داستان نیز گاهی با ابراز همدردی از او حمایت می کند و زمانی بزشتی گولیاکین را دست می اندازد و در عین حال ما را در جریان واقعیت وضع او قرار می دهد. این نوع کار بست سبک نگارش اختصاصی با مقایسه با « انسان های فقیر » گامی است به پیش. با همه این، مطالعه رمان کوچک را مشکل تر می کند.

در سراسر این اثر خصوصیات واقعی ی گولیاکین در هاله ای از رمز پوشیده می ماند. حواس پرتی ی او را احساس نمی کنیم، نمی دانیم او را باید جدی تلقی کنیم یا نه، خود عمل کرد هم در ابهام باقی می ماند. در این جا هم ستون فقرات حوادث را خود شناسی ی تدریجی ی قهرمان تشکیل می دهد. در دنیای درونی ی گولیاکین هرچه بیشتر خواب و واقعیت در هم می آمیزد و محیط غیر قابل فهم و ناشکیبا ضربه را بر او وارد می کند. فرارمالیخولیائی ی گولیاکین طرد شده در شبهای طوفانی ی سن پترزبورگ براستی تراژیک است: « اگر یک فرد بیگانه و ناشناس گریز و فرار ترحم انگیز آقای گولیاکین را ببیند، حتی قلب او هم فشرده می شود و یک همچون آدم بیگانه هم پی می برد که بدبختی ی وی دهشتناک است و با خود بی اختیار می گوید فرارش طوری است انگار که آقای گولیاکین آرزو دارد که خود را از خود مخفی کند، انگار که از وجود خود پا به فرار گذاشته است. . . . چرا نه؟ » آخر برای او دیگر علی السویه است: همه چیز برایش پایان یافته است. همه چیز به آخر رسیده. حکم محکومیت تصویب شده و به امضاء رسیده است. به دشمنان خیالی یا واقعی و خارجی ی او یک چیز دیگر که وحشتناک تر از همه است اضافه می شود: یک « من » خودی

دیگر که بدتر از خود وی است، یک محرک موفق، یک کاریست مشابه گولیاکین جوان. و این « من » جوان « من » پیرتر را یعنی گولیاکین مردّد و «باشرف» را نابود می کند. فرجام اندوهناک قهرمان ما: مفت و مجانی از دولت، خانه ای با شوفاژ و برق و خدمات در یافت می کند. یعنی راهش به تیمارستان می افتد.

بلنیسکی ادعا دارد که این اثر از رمان « انسان های فقیر » ضعیف تر است و خاطرنشان می گردد که این اثر گوگول را تداعی می کند. (این رمان کوچک براستی رابطه فشرده ای با « دماغ » و یا « یادداشت های یک دیوانه » اثر گوگول دارد.) و رنگ فانتازی مانند آن را محکوم می کند. بلنیسکی انتقاد خود را با این جملات به پایان می رساند: داستایوسکی... استعدادش از آن نوع استعدادهایی است که بلافاصله آن را نه می شود شناخت و نه می شود فهمید. در جریان دوران نویسندگی آنچنان استعدادهایی تظاهر می کند که آنرا با نویسنده مقایسه می کنند، ولی همه این ها را وقتی که اشتهار داستایوسکی به نقطه اوج خود می رسد فراموش می کنند. انتقاد سرد بلنیسکی از این اثر، کم و بیش بجا بود ولی از نظر راه بعدی داستایوسکی، انتقاد تنگ نظرانه ای به حساب می آید. بلنیسکی آثار بعد از « دو رو » را بی چون و چرا محکوم می کند. هنوز چند سال بیشتر از روزهای خاطره انگیز نگذشته است که بلنیسکی در نامه ای به آنکوف چنین می نویسد: « نمی دانم اشاره کردم که داستایوسکی اثر تازه ای با عنوان « خانم خانه دار » نوشته است. خریدت دهشت آوری است!... آثار دیگری را هم به رشته تحریر در آورده است، ولی هر اثر تازه اش قوس نزولی ی تازه ای را طی میکند. در خارج از پایتخت مردم از او تنفر دارند. در پایتخت دیگر « انسان های فقیر » را هم محکوم می کنند. خود من هم وقتی می خواهم کتاب را به دست گرفته از نو بخوانم چندشم می گیرد. دوست عزیزم! از این داستایوسکی ی ژنی بکلی مأیوسم. »

بلنیسکی در مورد دیگری، در باره « روسو » چنین می گوید: « نسبت به آقا شدیداً احساس نفرت می کنم. نوشته هایش داستایوسکی را به یاد آدم می آورد. »

حالا ببینیم چه اتفاق افتاده، این تغییر عقیده تراژیک در باره داستایوسکی از کجا آب می خورد؟

گرتسن شاعر روسی در باره بلنیسکی چنین می نویسد: « در این آدم خویشتن دار، در این جثه شکننده سرشت گلا دیاتوری پر قدرتی آرمیده است. آری او مبارزی قوی پنجه بود! او موعظه کردن و تعلیم دادن بلد نبود. او فقط بحث را دوست داشت. بمانند یوز پلنگ آنچنان به مخالفینش می تاخت و قطعه قطعه شان می کرد، مضحک و ترحم آمیزشان می ساخت... »

داستایوسکی که روزگاری به طور لجام گسیخته به بلنیسکی کینه می ورزید، بعد ها کم و بیش با عینیت از او یادآوری می کند. « در روز های اول آشنائی با تمام قلبش به من دل بستگی داشت، و بلافاصله، درست با سرعت بچگانه ای کوشش می کرد که مرا به راه و آئین خود وارد کند... آن موقع او سوسیالیستی پرشور بود و با من مستقیماً از آتیزم شروع کرد... بدون فکر با شوری وافر به پایه های نو سوسیالیزم تا حد جنون ایمان داشت... او می بایستی مذهبی را که از آن مبانی ی اخلاقی ی جامعه سرچشمه می گیرد - و او منکر آن بود - واژگون کند. »

بلنیسکی خدانشناسی ی خوش باورانه نویسنده جوان را بشدت می کوید. ولی داستایوسکی کوشش داشت از بعضی از تصورات خود دفاع کند: « سوسیالیزم را بمانند لانه مور می داند و در قدر قدرت بودن آن تردید دارد. »

در باره نقش و رسالت ادبیات هم عقیده آن دو با هم تفاوت اساسی دارد. « نظر من با عقیده بلنیسکی بکلی متفاوت است. او را متهم کردم و گفتم به هر قیمتی که باشد نمی گذارم وظایف کوچک و نا برارنده را به ادبیات تحمیل کند و سطح آن را پائین بیاورد. او از ادبیات واقعیات موجود در روزنامه ها و توصیف حوادث افتضاح آمیز را طلب می کند. ولی من علیه

آن اعتراض دارم که سودامزاجی کسی را به طرف خود جذب نمی کند. و حتی تا حد مرگ کسل کننده هم است. بلنیسکی از دست من عصبانی است. . . . به طوری که در سال های آخر دیگر با هم ملاقات نداشتیم. . . .»
بعد از انتقاد محکوم کننده بلنیسکی، تورگینف و نکراسوف و دیگران در رقابت با او در باره این ژنی ی تخت و تاج از دست داده، اشعار مسخره آمیز نشر می دهند.

پانا یوا با تأسف چنین می نویسد: « نه تنها در برابر نویسنده جوان که مریض عصبی بود گذشت نداشتند، بلکه با دهن کجی هایشان پیش از پیش او را تحریک می کردند. . . .»

تورگینف یک بار در حضور داستایوسکی بیان داشت که در خارج از پایتخت با یک شخص معینی آشنا می شود. این آدم خود را تیز هوش و ژنی می دانست - با مهارت جوانب مضحک نامبرده را با ادا و اطوار مسخره می کند. داستایوسکی مثل دیوار سفید می شود و بدنش به ارتعاش درمی آید و از آن جا خارج می شود. تورگینف آن چنان سرحال و شنگول بود که نزدیک بود که از پوست خود بیرون بپرد « بخاطر شور و هیجان اجباری و بی جای سابق خودشان بیرحمانه از داستایوسکی انتقام می کشند. و وقتی پی می برند که فیودور میهایلوویچ با شیوه جبنانه خود عاشق پانایوای زیبا شده است، دیگر اول و آخر مسخره بازیهایشان نا پیدا بود. این عشق یگانه عشق ایام جوانی ی داستایوسکی بود. در میان نویسندگان سودا مزاج، این فقط پانا یوا بود که پی برده بود که نویسنده جوان تا چه حدی رنج می برد. این تندخویی ها که بعد ها - اختلافات عقیده ای آن را شدید تر کرده بود - در شکل گرفتن عقیده داستایوسکی در باره بلنیسکی و محفل او، همچنین در باره تورگینف نقش اساسی بازی می کنند، و این لشکرکشی هائی که از اواسط سال های هفتاد علیه اردوی دموکرات های انقلابی و لیبرال ها شروع شده بود، نتیجه پی آمد عوامل بالا بود.

در نیمه دوم سال های چهل احساسات و حالت روانی ی او بطور شورانگیزی در هم می آمیزد. « در زندگیم هر روز برای من چیز نوی می آورد. آن چنان تغییر و تبدل و احساس نو فراوان است، آن چنان اتفاقات خوب رخ می دهد که برای من همراه با امتیازات است، و آنقدر رخ داده های نا مطبوع و افتضاح آمیز پیش می آید که حتی خودم نیز قادر نیستم تا پایان آن فکر کنم. »

تغییر و تبدل دائمی و بیداری تلخکامانه از رؤیا های پری وار، اعصاب وی را بی حد و حصر در تنش نگه می دارند. « سلامتیم بطور دهشت آوری مختل شده است. بیمار عصبی هستم. از تب عصبی و صرع سخت در هراسم. » طبق گفته « گریگورویچ » او پیش از تولد اثر « انسان های فقیر » هم صرع داشته است. بارها اتفاق افتاد که در جمع دوستان حالت غش به او دست داد. (در این موارد بود که بخاطر صرعش او را مسخره می کردند.) از این وضع بخصوص بیماریش، بعد ها در اثر « تحقیر شدگان و در اندوه افکنندگان » (آقای ناصر مؤذن نام این رمان را « جن زدگان » آورده است. مترجم) خود داستایوسکی چنین یاد می کند: « وقتی شب فرا می رسد، آهسته و بتدریج گرفتار یک نوع حالت روحی می گردم که امروز و در ایام بیماریم بارها مرا تکان داده است و من آن را بنام وحشت مرموز می نامم. این یک ترس مهیب و آزاردهی است از یک چیزی که من نمی توانم آن را توصیف کنم. ترس از یک چیز غیر قابل لمس و در معنی این اصلاً وجود خارجی ندارد و شاید در آن لحظه وجود خارجی پیدا می کند و بمانند این که ادله شعور را به سخره گرفته باشیم یا پیش من می گذارد. مثل یک واقعیت انکار ناپذیر و چندش آور و وحشت آور، بی امان در برابر من می ایستد.»

حساسیت و خود خواهی ی اورا حملات بحق و بنا حق آن چنان جریحه دار می کند که از صمیم قلب حاضر می شود که به همه ادبیات روسیه اعلام جنگ بدهد. می دانیم که او دوران نویسندگیش را همزمان با نویسندگان بزرگی نظیر تورگنیف، گانچاروف و گرتسن آغاز می کند. « فعلاً حق تقدم با من است و امیدوارم که همیشه هم این باقی بماند »

با حالت روانی ی تحریک شده اش در همه نوشته های تازه اش دوست دارد که « دشمنان » را لجن مال کند. « با سعی کافی مشغول نوشتن هستم، هر چند بیشتر احساسم اینست که با تمام ادبیات و مجلات ادبی و منقدین در محاکمه هستم. با قسمت سوم رمانم. . . . بکوری چشم بدخواهانم امسال نیز حق تقدم خود را ثابت خواهم کرد. » (منظورش رمان نتوچکا نیزوانوا می باشد.

به این حالت روانی ی افراطی - که در ارتباط با آینده خطرات زیادی را در خود مستتر کرده - غیر از بیماریش و خودخواهی ی جریحه دار شده اش، باید یک عامل عینی ی دیگری را نیز اضافه نمود: داستایوسکی در باره ادبیات به منزله « حرفه » سرخورده شده است. موفقیت درخشان در « انسان های فقیر » و متعاقب آن ورود در « ادبیات بزرگ » سبب تعالی ی وضع مادی ی وی نمی شود. روشنفکران کم نفوس روسی و گروه دو سه هزار نفری ی خوانندگان مجلات ادبی، قادر به نگهداری مناسب نویسنده ای که دارای مستغلات نیست نمی توانند باشند. (مثل تورگنیف و تولستوی نبود، که هر دو مالک بودند) و نه اقلأ صاحب ارث پدری و پست پردرآمد (نظیر گانچاروف). داستایوسکی دائم خود را به این در آن در می زند. به همه چیز تن می دهد. بدهکار می شود. (بخصوص کرایوسکی مدیر ماهر بنگاه نشریاتی، که فرد تاجر پیشه ای بود و از مشکلات مالی ی داستایوسکی سوء استفاده می کند) و در نامه هایش هرچه پر صداتر از کار « مزدور روزانه » و امکانات برباد رفته اش شکایت می کند. « درست امروز می خواندم که شعرای آلمانی از گرسنگی و سرما نابود شدند و به تیمارستان افتادند. در حدود 20 نفر بودند و چه شعرای پر مایه ای هم بودند. هنوز هم در بهت فرو رفته ام. باید شارلاتان بود. . . . آه چقدر باید کار کرد، و چند جور بار مشکل را حمل نمود تا زندگی را رو براه کنم! باید با سلامتیم ریسک بکنم. . . . خدا می داند که کی خود را در امنیت احساس خواهم کرد. این امنیت را در سراسر زندگی، با کار مشقت باری که تا دم مرگ ادامه داشت نتوانست به دست آورد.

آثار جدیدش غریب و بی شکل هستند. امروز دیگر می دانیم که این ها آزمایشاتی بودند. بعضی از تمهای آن ها بعد از چندین سال به صحنه آمدند. هم عصرانش اصلاً صبر و حوصله ندارند. دیگر از افول ستاره داستایوسکی صحبت می کنند و اعلام می دارند که داستایوسکی استعدادش را در راه ارزان قیمت به هدر می دهد. در مورد ناول های « زن بیگانه » و یا « شوهر حسود »، (از بهم آمیختن این دو اثر بعد ها اثر « دو مرد در زیر تختخواب » به وجود آمد.) و یا « رمان در 9 نامه » که یک اثر کمیکی است، حق بجانب منقدین است. این ها داستان های سالونی ی سبکی هستند. در باره شوهرانی که زن هایشان به آن ها خیانت کرده اند و در باره وضع کمیکی آن ها و سوء تفاهات آن ها. پولزونکوف طنزی است با لحن کلام گوگول از دنیای « چینونیک های - بروکرات های دستگاه تزار » و « آقای پروهارچین » میلیونرگونی های حصیری که در هر صورت داستان سبک و پیش پا افتاده ای را بازگو می کند. رمان « قلب ضعیف » مکمل داستان های ماکار گوشکین و گولیاکین می باشد. این بار در زندگی ی فقیرانه مأمور دون پایه اداره همه چیز بر وفق مراد است. ولو بطور ساده او قادر نیست این خوشبختی را که بر « فرق او فرو آمده » تحمل نماید و در زیر سنگینی ی شعبی که خود ساخته است نابود می شود. اثر هجو آمیز (ساتیریک) درخت بابائوئل و عروسی در باره تاجر خوشگذرانی است که زن جوان آینده خود را از میان کودکان اتاق بچه ها انتخاب می کند.

این آثار فاقد نیروی عمومیت دهنده « انسان های فقیر » و یا « دو رو » هستند. در این آثار قسمت هائی که سرسری و با عجله نوشته شده است و روده درازی شده است زیاد دیده می شود، ولی همه آن ها شامل قسمت های قابل دقتی است که دیرتر و یا در آثار پر ارزش بعدیش تحقق پیدا می کنند.

مالخولیای آقای « پروهارچین » که نخستین شمای نیروی مسخ کننده پول در آثار نویسنده می باشد. قهرمان اصلی ی « پولزونکوف » که مرد دلکی است در تمام آثار داستایوسکی از نو دیده می شود. ولی منتقدین این را نمی توانستند بدانند، و این نوشته ها در آثار زندگی ی داستایوسکی که در طلب حق تقدم مطلق بود برآستی بی اهمیت هستند.

اثر عمیق « خانم خانه دار » می باشد، هرچند همین اثر بود که بزرگ ترین مسخره بازی و انتقاد نابود کننده را سبب شد. به نظر بلنيسکی « نه تنها نمی توانیم فکر اصلی ی آن را پیدا کنیم، بلکه قادر به گشودن مفهوم آن هم نیستیم... این چه معنی می دهد؟... فقر استعداد یا اتلاف آن در راه هدف های بد؟... در سراسر این رمان کوچک، یگانه کلمه زنده ساده ویا تعبیر و بیان وجود ندارد.. همه تصنعی، پر فیس و افاده و پر تکلف و ناشی و جعلی است... این چیست؟ یک نوشته عجیب و غریب! یک نوشته غیر قابل مفهوم.» بلنيسکی از نقطه نظر خود حق دارد. « خانم خانه دار » نه تنها برآزنده استتیک بلنيسکی نیست، بلکه منکر همه افکاری است که بلنيسکی بلندگوی آن می باشد. بجای توصیف رآیستی ی واقعیات، خواب آشفته بیمار تبداری است با کلوریت توده ای که رنگ قلبی دارد با اعمال بی منطق. همه این ها نه تنها گامی به جلو محسوب نمی شود، بلکه گامی است به پس به سوی رماتیک پف کرده. با همه این ها « خانم خانه دار » کشف مهمی در راه داستایوسکی محسوب می شود و برخلاف رمان های مذکوردر بالا، این رمان کوچک آن چنان اثری است که امروز ها هم برای خواننده لذت بخش می باشد.

قهرمان این اثر اردینوف می باشد. دانشمند خیال پرستی است. بهانه ای را که خیال پرستان در پی جستجویش هستند، در دانش جسته است تا از انسان ها و از واقعیت زندگی متمایز گردد. این جوان در کلیسائی با زن جوانی مواجه می شود. « که با چشمهای پائین افتاده گام برمیداشت و از خطوط زیبای چهره مهربان و کودکانه اش وقار رؤیاانگیزی به وجه زنده و حزن انگیز منعکس بود. این وقر در معنی از همه وجود وی ساطع بود » این زیبائی « اردینوف » را تکان می دهد و در یک چشم بهم زدن زندگی ی او را که منظم شده به نظر می رسيد بهم می زند. زن را تعقیب می کند. زن با یک تاجر کهنه پرست که نگاه های خبیشی دارد زندگی می کند. مرد اتاقی در خانه آن ها اجاره می کند. بعد از این مقدمه قسمتهای غیر قابل فهم رمان شروع می شود. نمی دانیم که قهرمان ما در خواب تب آلود است یا واقعی و یا به داستان های کاتیه رینا که ارتباطی با همدیگر ندارند گوش می دهد. آیا این دختر زیبا دیوانه است؟ و آیا مورین جادوگری خبیث است؟ و آیا « اردینوف » به روی برده دار « کاتیه رینا » خنجر می کشد. این دخترک برآستی که را دوست دارد؟ پیر مرد را یا مرد جوان را؟ بعد از مدتی هیچ کدام از این ها مسأله اصلی نیستند. این حالت روانی ی ویژه و نامحتمل، نظر خواننده را بخود جلب می کند. (این جاست که بلنيسکی اشتباه می کند) این قسمت نه قصه « هوفمان » است و نقل رماتیک وحشی ی روسی.

این هیپنوتیزم پخته « داستایوسکی » است. و نویسنده از وراء یک داستان نامحتمل و تقریباً فاقد اهمیت، آن چنان هیجان جادویی و پرحرارتی بار می آورد که بعد ها قسمت ارگانیک رمان های وی را تشکیل می دهند. قهرمان دوست داشتنی و مهربان رمان « شبهای سپید » هم آدم را به یاد « اردینوف » می اندازد. خیال پرست در باره خودمی گوید: اگر بخواهیم دقیقاً مشخص کنیم، نمی شود گفت آدم بلکه یک موجود بینابینی است. تقریباً در یک زاغه غیر قابل دسترسی

زندگی می کند. در آن جا آرمیده است و حتی از پرتو آفتاب نیز خود را مخفی می کند و حالا که ساکن این زاغه شده دیگر به آن دلبستگی پیدا کرده است. همان طور که حلزون به پوسته خود می چسبد.»

همه را از خود طرد می کند تا به تنهایی در رؤیاهای خود غرق شود. گاهی شکل شاعر به خود می گیرد که در اوایل کار قبولش ندارند و وقت دگیر به عنوان قهرمان در محاصره شهر « کازان » شرکت می کند و زمانی در ماجراهای معاشرتی شرکت می کند. ولی همه این ها مسائل در جبهه دومی هستند. زیرا این ها احیای ادبیات و خاطرات تاریخی هستند. خیال پرست جز از این که روزی باید واقعاً کاری انجام داد، از چیز دیگری ترسی ندارد. یگانه رشته ای که تا حدودی رؤیاهای او را با واقعیت بهم پیوست، پاره می شود. در برابر او دختری خوشگل که نظیرش را در افسانه های پریان می شود دید ظاهر می شود. درست به همان فرمی که در رؤیاهایش تصورش را می کرد. و به زودی خیال پرست بی جرأت را ترک می کند. برای او فقط خاطره یک قطره خوش بختی بی ابر باقی می ماند: « پروردگارا! یک دقیقه کامل سعادت ازلی! پس این برای سراسر زندگی کافی نیست؟ »

داستایوسکی هر چند یک سری نوول و رمان کوچک می نویسد. نه تنها نمی توانند لحظات پر نشئه موفقیت « انسان های فقیر » را برای او از نو بیاورند، بلکه درست برعکس بودنش بزرگترین دلیل برای اثبات پایان استعدادش می باشد.

در سال 1849 بعد از آن که مزد تلخ انتقاد « خانم خانه دار » را چشید، خود را زیر واری قرار می دهد: « اگر واقعاً دارای استعداد هستم، وقت آنست که قدردانی بکنم و ریسک نکنم. باید روی آثارم از نو کار بکنم و نباید نوولم بعد ها سبب تلخکامی گردد و به خاطر آن از پشیمانی رنج ببرم و بالاخره از نام نویسندگیم حفاظت بکنم. یعنی از یگانه سرمایه ام که نام نویسندگیم باشد حفاظت نمایم. . . . »

برای دفع شکست تعهداتی را متقبل می شود که تا حال نکرده بود. شروع به نوشتن نخستین رمان خود می کند. : رمان « نیوتچکا نیز و انوا ». در باره زن آوازخوانی است که استعدادش در حال شکفتن است. این زن خواننده، بعد از گذر از دوران مشقات بار کودکیش جای خود را در میان مردم و در هنر پیدا می کند. فقط سه قست اول اثر تهیه شد: توصیف کودکی « نیوتچکا » تا نخستین بیداری وجدان. در معنی داستانی است که از سه قسمت تشکیل شده که با هم ارتباط چندانی ندارند. نیمه اول کتاب راجع به نا پدری « ناتچکا » است که ویولونیستی ماهر، بدون شناخت فنی بود. یفیموف « بمانند قهرمان رمانهای « شبهای سپید » و « خانم خانه دار » انسان خیال پرستی است و در عین حال بمانند « پروهارچین » از عارضه مالیخولیا رنج می برد. هنر، فکر و ذکر دائمی اوست، که با استعداد غریزی در خود احساس می کند و با یک رنج غیر قابل توصیفی در اشتیاق آنست. ولی بیش از حد خیال پرست است و « نازک دل تر » از آنست تا استعداد خود را صرف کارهای خرده ریزه و کسل کننده بکند. دوست کم استعداد ولی کوشای وی در باره اش چنین می گوید: « در برابر چشمانم، بین اراده متشنج و پرتنش و بی دست و پائی درونیش نبرد تبار و بی امیدی در جریان بود. این مرد بدبخت را هفت سال تمام آن چنان این خیال پرستی بی حاصل - نیل به افتخار بزرگ آینده - پر کرده بود که متوجه هم نشد که در این میان عناصر اساسی ویولن زنی و شناخت پایه ای آن را نیز فراموش کرده است. . . . این ژنی چشم گیربرایش کافی نبود که بزرگ ترین ویولنیست جهان باشد، نه تنها خود را ژنی می پنداشت بلکه مضافاً خواب آهنگسازی را هم می دید، در حالی که از فوت و فن آن کوچک ترین اطلاعی نداشت. وقتی به این دنیای واقعیت که از پندار و خیال ساخته شده بود پا گذاشت این خود به معنی نابودی او بود.

درست همان روزی که یفیموف به ویولن یک هنرمند واقعی و بزرگ گوش می داد، مادر « ناتچکا » - زنی که زجر فراوانی کشیده بود فوت می کند. مرگ او را حمل بر سرنوشت بد او می کنند. « یفیموف » بالای سر مرده از نو می خواهد ویولن بنوازد و سپس بی هدف به سوی شب های « پترگراد » پناه می برد. . . . « چشم هایش باز می شوند، چشمانی که همیشه با سماجت مانع از احساس این بود که روشنائی روشنائی است و تاریکی تاریکی. . . . حقیقت با شعله هایش او را فرا گرفت و با انوار خیره کننده اش تبدیل به خاکسترش کرد. این پرتو نور سرنوشت وار غفلتاً به او حمله کرد غیر منتظره، بمانند صاعقه. چیزی را که دائم با ترس و بیم در انتظارش بود به دست آورد. در سراسر زندگی، شمشیر با یک رشته موئی بالای سرش آویزان بود. در همه دقایق زندگی، در میان زجر های غیر قابل توصیف منتظر بود که بر سرش فرود آید و بالاخره فرود آمد. سقوط شمشیر مرگ را با خود آورد »

سیمای « یفیموف » علیرغم این که یک حالت نهائی است، خطوط سیمای قهرمانان ایده آلی ی آینده او را با خود به همراه دارد. این دوگانگی ی خود شناسی ی واقع بینانه و خود فریبی ی عمدی سبب نا آرامی ی شیفتگان رمان های بزرگ می شود. ولی برخلاف تراژدی ی ناچیز « یفیموف »، آن ها از برای رنج های همه بشریت نابود می شوند.

سرنوشت « ناتچکا » هر چند ناتمام می ماند، ولی « داستایوسکی » در قسمت های تهیه شده رمان، آن چنان پرده از اسرار دردناک و واقعی پرورش کودکان و برخورد های تراژیک و نخستین احساس شان از دنیا بر می دارد، که خود نویسنده را باید در پشت سطور احساس نمود. « افکار عجیب و غریبی مرا به خود مشغول می داشتند. خوب بر من واضح بود - هرچند نمی دانم چگونه به آن پی بردم - که در یک خانواده یزرگ زندگی می کنم. که والدین من مانند انسان های دیگر نیستند. با خود فکر می کردم آخر چرا چنین است که من فقط آدمی را می بینم که حتی از نظر شکل خارجی هم شبیه والدینم نیستند؟ چرا پی بردم که دیگران می خندند و چرا من را به تعجب واداشت که در خانه ما هرگز کسی خنده بر لب نمی آورد و شاد نیست. چه نیرو و چه علتی مرا که 9 سال بیشتر نداشتم، تشویق می کرد که این سان با سماجت انسان ها را تحت مطالعه قرار دهم و با اشتیاق تمام به حرف هایشان گوش بدهم.؟ »

خود شکافی ی « ناتچکا » و خود نویسنده در سن 13 سالگی: « گاه و بیگاه هرچه بیشتر به طور ویژه ای دوست داشتم تنها باشم و خود را به دست افکارم بسپارم. . . . بی صبریم در تزیید بود، اندوهم عمیق تر بود. حملات احساسی ی ناخودآگاهم افزایش می یافت. حساس تر و و پذیرا تر می شدم. دایره توجهم وسیع تر می شد. . . . » این تعقیب گام بگام و فوق دقیق، دنیای احساسی ی کودک است. و جادوی توصیف وقتی بیشتر می شود که بدانیم صحبت از یک دختر خانمی است که دارای تمایلات هنرمندانه می باشد.

رمان درست در نقطه ای ناتمام ماند که دختر مریض و بی حد و حصر حساس با محیطش در تضاد قرار گرفت. جریان در توری اسرار تراژیک خانواده بیگانه انجام می گیرد و رمان دیگر هرگز ادامه پیدا نمی کند. وقوع حوادث میان حرفشان می دود.

از افکار سیاسی و فلسفه سابق « داستایوسکی » کمتر خبر داریم. تغییر وقتی صورت می گیرد که وضع مادی و اخلاقی نویسنده را وادار می کند که دنیائی را که او را در بر گرفته وسیع تر تماشا کند.

در سال 1847 چنین فریاد می کشد: « پروردگارا چقدر زیاد است شماره سپید های عاقل نفرت آور و تهی مغز پست دنیا شناس و زهد فروش، که از برای پرتجربه بودنشان باد بر غبغب می اندازند. (زیرا همه شان از یک اولگو ساخته شده اند). . . . دائم موعظه می کنند که از سرنوشت خود راضی باشیم، یعنی به یک چیز باور داشته باشیم، زیاده طلبی نکنیم، با جا و

مقام خود بسازیم و کفایت بکنیم و روی هیچ چیز حتی در باره حرفهای آن ها هم خود خوری نکنیم. رذیلت آن ها آدم را به یاد ریاضت در صومعه و روزه داری در آن می اندازد. این گونه آدم ها پست هستند، با آواز خوان های کمدهای موزیکال تئاتر و با خوشبختی ی دنیوی شان پست هستند. »

نیکولای اول وارد دهه سوم سلطنت خود می شود. خیلی هارا عقیده براینست، حکومت پلیسی ای را که با خودسری تاجرمنشی بوجود آورده اند، درست بخاطرپیگیر بودنش نمی تواند دیری بپاید، زیرا به علت نامتناسب بودنش با توقعات زمان خود را دست می اندازد.

« نیکو تینکو » سیاستمدار لیبرال چنین عقیده دارد: هرچند عجیب و غیر قابل فهم است، ولی در اینجا سیستمی حکومت می کند که دارای ریشه های محکمی است. عناصر مشکله این سیستم - سوء استفاده ها، اخلاگری ها و هرگونه قانون شکنی ها که بالاخره در یک سیستم منتظم و پایدار متحد شده اند - حکومت می کند. درست همان طور که در سایر کشور ها قانون و عدالت حکومت می کند. « باکونین » در اعترافات سال 1850 خود اعلام می دارد: « نیروی محرکه اساسی ی روسیه همه زندگی و روح و هرگونه نوسان نجیب روح را نابود می کند. . . .

این برای توده های ساده و موژیک های فقیر از همه بدتر است، چون در پله پائین نردبان جامعه قرار دارند به هیچ کس نمی توانند آزار برسانند ولی از همه باید آزار ببینند - همان طوری که مثل روسی می گوید > فقط کسانی مارا نمی زنند که تنبل هستند احساس شدید بیگانگی ی آشکار که رژیم تزاری در حیات فرهنگی و علمی بکار می برد بشدت بر گرده روشنفکران سنگینی می کرد. به نظر « اوواروف » وزیر تعلیم و تربیت تزار « نفع فلسفه را تا حال کسی نتوانسته ثابت بکند، در حالی که می تواند مضر باشد ». سانسور برآستی در روسیه بیداد می کرد. « سرگی سولوویوف » مورخ شهیر در این باره چنین یاد می کند:

« سانسور را از دست پروفیسور ها گرفتند به دست باندی دادند که با حقوق ماهانه عالی، رهبری ادبیات را مدیریت می کردند. اگر به چیزی که مشکوک بود دانسته یا ندانسته اجازه نشر می دادند، بلافاصله حقوقشان را از دستشان می گرفتند و اگر دست نویس نویسندگان را دست کاری می کردند کسی حق اعتراض نداشت. کتاب ها یا مقاله ها را - که از آن ها چیزی حالیشان نمی شد - به دست یک محکمه جزائی ی نادان و نتراشیده می سپردند. آن ها نوشتار هارا به سرعت مرور می کردند - چرا که وقت ناهار خوردنشان و ورق بازیشان می گذشت. هرچه را که مشکوک می دانستند خط می کشیدند. حتی گاهی مطالبی را که در کتاب های درسی هم هست، مشکوک و غیر مجاز قلم داد می کردند. قلم بطلان بر آن ها می کشیدند، چرا که مدت هاست که مواد درسی را فراموش کرده اند.»

در مورد « داستایوسکی » سانسور اولین بار داستان « پروهارچین » را دست کاری کرد، به حدی که نویسنده هراسناک فریاد می کشید که: همه عناصر زنده را نابود کرده اند، فقط اسکلت داستان باقی مانده. »

وقتی که سال 1848 فرارسید و همراه با آن انقلابات کبیر اروپائی، یک گروه روشن فکری روسی از نو امیدوار شد که روسیه دیگر از ترقی ی عمومی ی اروپا برکنار نخواهد ماند. از قیام و « شورش » سال 1825 دکابریست ها و سرکوب بیرحمانه آن یک ربع قرن می گذشت. نسل جدید کمتر می داند که نیکلای اول تا چه حد قدرت دارد. با یک امید تحریک شده اخبار تازه اروپا را مطالعه می کنند. از این دوران « داستایوسکی » چنین یاد می کند: افکار نظری آن روز سوسیالیسم، به ما هم سرایت کرده است. . . . همه چیز را به رنگ گل سرخ، به رنگ معنوی بهشتی می دیدیم. این حقیقت است که سوسیالیسم در حال زایش را در آن روز ها. . . با مسیحیت مقایسه می کردیم و آن را شکل کاملتر مسیحیت برحسب توقع

قرن و تمدن می دانستیم. همه این افکار نو آن روزها در « پترگراد » مردم پسند بود و آن را در حد بزرگی مقدس و با حیثیت تر می پنداشتیم و بطور کلی انسانی تر تلقی می کردیم. عقیده داشتیم که در آینده سوسیالیسم تبدیل به قانون کل بشریت خواهد شد. هنوز خیلی جلوتر از انقلاب 1848 پاریس این افکار من را شیفته خود کرده بود. « بلنوسکی » در سال 1846 حقیقت کامل این دنیای آینده را در برابر من گسترده. او دم از تقدس جامعه کمونیستی ی آینده می زد. « جملات بالا را « داستایوسکی » در سال های 1870 نوشته است. در این موقع دیگر او سوسیالیسم را یک پندار زیان آور و لولوی مزاحم می نامد. با همه این باز از وراء سطور، ایمان پرشور وی به سوسیالیسم - ولو این که آن را دیگر پشت سر داشت به چشم می خورد.

پی آمد خشونت بیرحمانه تزار، که هر نوع فکری را خفه می کرد این بود که وقتی روشنفکران و عده ای از افسران ارتش در « پترگراد » به دنبال اخبار وقایع اروپا مرتب در خانه « پتراشوسکی » جمع می شوند و آن را تبدیل به برخورد عقاید مختلف و بی بند و بار می کنند. خود « پتراشوسکی » تا حدودی یک رادیکالیست طرفدار افکار « فوریه » است. سخنران و آژیتاتور ماهر است که مجموعه نادری از نوشته ها و کتاب های انقلابی و ممنوع سوسیالیست های پندار گرا را در اختیار دارد. (از میان این کتاب ها « داستایوسکی » آثار « اشتراوس - ، کابه ، پرودون ، لوئی بلان -) را به عاریت گرفته و خوانده بود. در جلساتی که ساعات عصری روز های جمعه برگزار می شد، مجلس شکل بسته نداشت، محفل در کادر افکار آزاد باقی میماند. در محفل اعضائی هم شرکت می کردند که انقلابی با ایمان بودند و یا به لیبرال های آینده تعلق داشتند و یا حتی از طرفداران حزب دولتی هم بودند. خود نویسنده (داستایوسکی) موضع دو پهلوئی می گرفت. همان طور که « یانوسکی » دوست و پزشک « داستایوسکی » می نویسد: « فیودور داستایوسکی » از معاشرت خیلی خوشش می آمد. . . . بخصوص آنجائی که خود را بالای منبر می دید و می توانست در آن مجلس سخنرانی موعظه کند و پند دهد « در محفل « پتراشوسکی » با طیب خاطر به صحبت های نویسنده نامدار گوش می دادند. گزارش مستقلى هم می داد و حتی چندین بار نامه « بلنوسکی » به « گوگول » را که نشرش ممنوع بود خوانده بود. سیستم « فوریه » داستایوسکی را به خود جلب کرده بود، زیرا در مقابله با تعالیم رادیکالیست ها و سوسیالیست های خیال گرای فرانسه در عین حال که کوشش دارد تغییرات ریشه ای در جامعه بدهد اصل خدا را حفظ می کند و تغییر و تبدل را از عقیده مردم توقع دارد. « داستایوسکی » از یک طرف تصویر جامعه را دوست دارد از نو ترسیم کند، بطوری که هر انسانی در آن خوشبخت زندگی کند. از جانب دیگر « داستایوسکی » در مؤثر بودن عملیات سیاسی ی روزانه اصلاً باور ندارد. « پالم » که طرفدار « پتراشوسکی » بود، در رمان کلیدی خود که قهرمانانش را از « داستایوسکی » نمونه ریزی کرده از زبان قهرمانان کتابش چنین می گوید: « مسائل سیاسی برای من خیلی کم مطرح است. برای من کاملاً علی السویه است که در رأس حکومت قرار دارد. « لوئی فولوپ » یا کسی از خانواده بوربون و یا یک رئیس جمهور. . . .

من عقیده ندارم که بازی با شکل حکومت های قدیمی مفید باشد. « داستایوسکی گاهی ورق سفید را دوست دارد و گاهی نیز با بی ایمانی متوجه سیاست روز می شود. به این دلیل قضاوت در باره موضوع پر از تناقض آن روزی ی نویسنده مشکل می باشد.

از آغاز سال 1848 در محفل پتراشوسکی یک نوع جنبشی به چشم می خورد. اعضای رادیکال این محفل گروه مستقل فشرده تری را تشکیل می دهند. داستایوسکی با « سپسینف » که ملاک مصمم و سخت کوش بود آشنائی پیدا می کند - این ملاک از نظر مادی به داستایوسکی کمک می کرد. « سپسینف » یکی از نخستین کمونیست های روسیه محسوب می شد.

کمتر حرف می زد و اگر حرف می زد تأمل به خرج می داد. تصوراتش را دوست داشت هرچه زود تر به تحقق برساند. بغیر از او « دوروف » و « پلش چیوف » شاعر و دیگران تصمیم به کار گذاشتن چاپخانه مخفی می کنند و به این طریق شروع به پخش بیانیه می کنند. « داستایوسکی » این تصمیم را با شور تمام قبول می کند. ولی تصوراتشان در معنی در هیچ زمینه تحقق پیدا نمی کند. حکومت از مدت ها پیش متوجه جلسه انقلابیون بود. در بهار 1849 در دوران حسیض انقلابات اروپائی خود را آن چنان قوی می پندارد تا ضربه را بر روی « فضول » ها وارد کند. در این باره « داستایوسکی » چنین به خاطر می آورد: « 22 آوریل 1949 - یا صبحی تر در ساهت 4 صبح 23 آوریل به خانه برگشتم. وارد رختخواب شدم و بلافاصله خوابیدم. بزحمت یک ساعت بود که خوابیده بودم، آدم های مشکوکی وارد اتاقم شدند. صدای جرنج جرنج شمشیر را می شنیدم، انگار که با چیزی برخورد کند. چه اتفاقی افتاده است؟ بزحمت چشمانم را باز کردم. صدائی آهسته و تسلی بخش مرا مخاطب قرار داد:

بلند شوید!

نگاهی کردم، دیدم افسر شهربانی است. کاپیتان ناحیه در برابرم ایستاده بود، باریش خوش ریخت بزی. ولی این صدا مال او نبود، بل مال اونفرم پوش آبی رنگ با سردوشی ی سرهنگ دوی. پرسیدم:

چه اتفاقی افتاده است؟

و بعد از رختخواب بیرون پریدم. جواب داد:

به دستور بالائی ها!

توقیف در قلعه، اعدام، سیبری 1859 - 1849

درست عصر همان روز 23 آوریل 1849 بازداشت شدگان را به قلعه پتر-پال بردند. داستایوسکی را در کنگره آلکسی « Alexey » قلعه زندانی کردند. دو هفته بعد در باره « پتراشوسکی » می بایستی با جزئیاتش اقرار بکند که چگونه آدمی است و در محفل چه می گذشته است. آیا محفل دارای هدف های مخفی بوده است یا نه؟ از اعترافات نویسنده جوان هیلت بازپرسان خیلی کم سر در می آورند. او بحث مفصلی از وضع سیاسی اروپا می کند، سرشار از شور مغرورانه با وجود این از افکار پتراشوسکی انتقاد می کند. « آری اگر بهتر خواستن به معنی ی لیبرالیزم و تفکر آزاد باشد، در آن صورت در این مفهوم من پیرو آزاد فکران هستم. انسانی را می توانیم آزاد فکر بنامیم که در ژرفای قلب خود این حق را احساس می کند که میهن پرست باشد و از منافع میهنش دفاع نماید. و چون در ژرفای قلبش مهر به میهن را هم پیدا می کند، و مفهوم آن را هم که هرگز بهیچ وسیله ای زیانی به میهنش وارد نکرده است. . . هرگونه سخن چینی نه چیزی را برمن اضافه تواند کرد و نه کم. هیچ گونه سخن چینی مرا وادار نمی تواند بکند که آدم دیگری غیر از آن که هستم باشم. » (بروایت دیگر ژنرال « دوبلت » کوشش کرد که داستایوسکی را وادار به خیانت کند ولی داستایوسکی آن را با غرور تمام رد کرد.)

داستایوسکی افکارخود را در باره « فوریه » هم بیان می کند. « رژیم مسالت آمیز با لطافت خود روح انسان را افسون می کند و قلب آدمی را بخود جذب می نماید. در این سیستم از کینه خبری نیست. نقشه ای برای اصلاحات سیاسی ندارد.

تصوراتش فقط در زمینه اقتصادی است. نه بر علیه حکومت و نه علیه مالک و مالکیت دست بلند نمی کند...»
خوش باوری عجیب داستایوسکی را نگاه کنید! انگار که به اصلاحات اقتصادی «فوری» بدون تغییر پایه ای رژیم حاکم و بدون دست یازی به حکومت و مالکیت می شود تحقق بخشید. این را اعضای هیئت بازپرسان بهتر از داستایوسکی فهمیدند.

بازپرسی ماه های طولانی ادامه داشت. ولی نویسنده بیکار نمی نشیند. «وقتم را نباید از دست بدهم. در باره سه رمان کوچکم تصوراتی دارم. یکی را حالا می نویسم، ولی از زیاد کار کردن یک جوری می ترسم» بی تکلیفی و انتظار هرچه بیشتر اعصاب داستایوسکی را خرد می کند. «عجیب است که وقت بیکسان طی نمی شود، گاهی بسرعت می گذرد و زمانی غفاتی کند می شود... اصلاً نمی توانم با گذشت زمان همگامی کنم. فقط تقویم را زیر نظر دارم که در آن گذشت زمان را بی قیدانه یادداشت می کنم، که امروز هم گذشت!!» اثری را که نویسنده از آن یاد می کند - که برآستی در قلعه توانست آن را به پایان برساند - نوول «قهرمان کوچک» می باشد. این قطعه به داستایوسکی نمی آید، آدم را بیاد نوشته های تورگنیف می اندازد. قهرمان این قطعه پسر بچه است که نخستین خاطرات خود را عمیقاً تجربه کرده و شخصیتش در حال نضج و رسیدگی است. داستایوسکی این قهرمان را در میان طوفانی از احساسات تحقق نیافته ترسیم می کند. 22 دسامبر بالاخره حکم دادگاه صادر می شود. اکثریت متهمین محکوم به مرگ می شوند. در این لحظات زجرآور هر آن چه را که نویسنده احساس کرده، بعد ها برای همسرش حکایت می کند. «یاددارم که چگونه در میان محکوم شدگان، در میدان «سمیانوف» ایستاده بودم. با تدارکاتی که داشتند می دانستم که از زندگیم 5 دقیقه بیشتر باقی نمانده است. ولی این دقایق در آن موقع به نظر من سال ها و ده ها سال میرسیدند. بطوری که احساسم این بود که سال های سال زنده خواهم ماند. پیراهن مرگ را بر تن ما پوشاندند و مارا به گروه های سه تایی تقسیم کردند. من از گروه سه تایی هشتمی بودم. گروه سه تایی اول را به تیرها بستند. در عرض دو یا سه دقیقه دو گروه سه تایی اول و دوم را اعدام می کنند و سپس نوبت ما فرا می رسد. پروردگارا چقدر دوست داشتم زنده بمانم! چقدر زندگی را عالی احساس می کردم و چه خوبی هایی که می توانستم هنوز از خود به یادگار بگذارم! سراسر گذشته ام را از خاطر خود گذراندم. فکر کردم که این زندگی را برای رسیدن به هدف های شرافتمند تری هم می توانستم بکار برم و خیلی دوست داشتم که همه را از نو شروع کنم و خیلی باز هم خیلی زنده بمانم... ناگهان آوای شیپور بیدار باش بلند شد. دقت کردم. دست و پای یارانم را که به تیرها بسته بودند باز کردند و از نو به صف ما هدایت کردند. حکم جدید را با صدای بلند خواندند: مرا به 4 سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بودند. هرگز یک همچون روز خجسته ای در زندگیم نبوده است. در دژ آلکسی بالا و پائین می رفتم. فقط آواز می خواندم. با صدای بلند آواز می خواندم. زندگی را از نو یافته بودم. بی اندازه خوشحال بودم. بعد برادرم را اجازه دادند که از من دیدن کند و پیش از جدا شدن از هم خداحافظی نمائیم. در نخستین روز تولد مسیح ما را به راه دور حرکت دادند.»

وحشت این کمدی غیر انسانی را و اثر تکان دهنده آن را در رمان «ابله» از زبان «میشکین» چنین بازگو می کند. مرگ با حکم دادگاه بمراتب وحشت آورتر از مرگ جنائی است. کسی را که جنایتکاران در جنگل می کشند و یا به طریق دیگر با دشنه بقتل می رسانند، حتماً امید می تواند داشته باشد که بلکه بتواند فرار کند و یا بر او ترحم می کنند. ولی این جا این آخرین امید را هم - که حتی مردن ده بار آسان تر از آن است - حتماً از دست او می گیرند. و وحشتناک ترین زجر در این است که نمی شود از چنگ این مرگ نجات یافت. این وحشتناک ترین زجر در جهان می باشد. اگر سربازی را در

جنگ در برابر توپ قرار دهیم و برویش شلیک کنیم، سرباز هنوز بارقه امید در قلب خود دارد. اما اگر در برابر سرباز، از پیش حکم دادگاه را بخوانیم که به مرگ حتمی محکوم کرده اند، سرباز یا دیوانه می شود و یا بی اختیار گریه را سر می دهد. آیا کسی می تواند ادعا کند که انسان می تواند بدون این که مشاعر خود را از دست بدهد این را تحمل کند؟ آیا این تحقیر بیهوده و اضافی از برای چیست؟»

به این طریق محاکمه طرفداران « پتراشوسکی » به پایان می رسد. سراسر روسیه در سکوت محض فرو می رود، انگار که نمی خواهد باوربکند که در اواسط سده 19 یک همچون چیزی می تواند اتفاق بیفتد. این تنها « گرتسن شاعر نامور روسی است که از آن دور ها با تلخی تمام، با آوای گریستن فریاد می کشد: نفرین بر تو ای سال بی مخی و خونین. سال پیروزی پستی و توحش و کوه بینی! نفرین بر تو باد»

دقایق تکان دهنده بدرود در زندگی ی « داستایوسکی » جای خود را به واقعیتی که اثری از رمانتیک در آن نیست می دهند. دست بند بردست نویسنده را بعد از آن که از 9 حاکم نشینی رد کردند، به طرف « سیبری » می برند. بعد از 15 روز راه پیمائی در سرمای 40 درجه زیر صفر از « اورال » رد می شوند و برای مدت کوتاهی در « توبولسکی » توقف می کنند، سپس در 23 ژانویه 1850 نویسنده به « امسک » می رسد.

چند ماه دیرتر مشخصات وی را آماده می کنند:

علامات خارجی ی شناسائی: چهره اش سپید روشن است، چشمانش خاکستری، دماغش عادی، رنگ مو طلائی روشن. در پیشانی در بالای ابروی چپ جای زخم کوچک.

وضع بدنی: قوی است.

شغل: ستوان سابق بازنشسته

کی برای کار به این محل آوردند: 23 ژانویه 1850

چرا محکوم به اعمال شاقه شده است: در نقشه های ممنوعه شرکت کرده، در پخش نامه « بلنيسکی » شرکت داشته، نامه ای که سرشار از کلمات ناشایست است، بر علیه مذهب « پراووسلاو » و حکومت است. به کمک دوستانش دست به تهیه چاپخانه مخفی زده تا به وسیله آن بیانیه های ضد دولتی چاپ کند.

طبق دستور کدام مقام؟: بر طبق تصمیم عالی ترین مقام که حکم عالی ترین دادگاه نظامی بر پایه آن صادر شده.

بغیر از تبعید و حبس با اعمال شاقه، چه مجازات دیگری شامل حال او می شود؟: ضبط تمام اموال.

رفتار؟: رفتارش رضایت بخش است.

مدت مجازات: کار اجباری در دژ چهار سال است و سپس باید بمانند سرباز ساده در ارتش خدمت کند.

مذهب؟: پراووسلاو.

چه حرفه بلد است؟ آیا سواد دارد؟: کمک کارگر، سواد دارد.

بلندی قد: دو آرشین و شش ورشوک (تقریباً 170 سانتی متر)

متأهل است یا نه؟ : نیست.

امضاء : فرمانده دژ « اُمسکی » سرهنگ دوگراو « De Grave »

از سالهای تلخی که در دژ داشت از رمان « یادداشت هائی از خانهٔ مردگان » چند جمله ای نقل می کنیم: « زندان ما در حاشیهٔ دژ مستقیماً مشرف به خندق قلعه بود. از شکاف نرده ها، زندانی گاه و بی گاه می توانست دنیای خارج را تماشا کند. چیزی را می شود دید؟ چرا بغیر از یک گوشهٔ آسمان، غیر از انتهای برج بلند خندق که پوشیده از علف هرز است، بغیر از قراولانی که شب و روز بالا و پائین می روند، چیز دیگری را نمی شود دید. در این موارد زندانی بی اختیار به آن فکر می کند که سال های متوالی فقط از شکاف شبکه خواهد توانست دنیای بزرگ را تماشا کند. همیشه همان برج، همان قراولان، و همان قسمت کوچک آسمان را خواهد دید. . . . در غروب مارا به خانه های باراک (کلبه های چوبی) هدایت می کردند و شبها درها را قفل می کردند. برای من مراجعت از حیاط به کلبه های چوبی که با شمع های پیه سوز بطور ناکافی روشن بود همیشه آزار دهنده بود. بوی خفه کننده و هوای اختناق آور آن و سقف پست و اتاق های دراز آن همیشه خفگان آور می بود. در روی « تختخواب » تخته ای مشترک، سه تخته نصیب من شده بود. جای من به همین اندازه بود. سر و صدا، هیاهو، خنده و فحش و ناسزا، جرنج جرنج دست بندها، دود و دوده، کله های طاس تراشیده شده و چهره های داغ و برافروخته، لباس های پاره پوره زندانیان، همهٔ این ها داغ تحقیر و لجن مال شدگی برخوردار داشتند. . . . آری انسان مخلوق سخت جانی است ! فرمانده بازداشتگاه یک افسر ستاد بود. . . . با پلیدی های بی مخانهٔ خود این انسان های وحشی شده را وحشی تر کرده بود. بخصوص از شپش های بزرگ و چاق در وحشت بودم. زندانیان با یک لذت ویژه ای آن ها را بعد از شکار نابود می کردند. وقتی شپش های محکوم به مرگ در میان ناخن های کوتاه و خشن زندانیان می ترکید، به چهرهٔ شکارچی لذت جان بخشی می دوید. محکومین در پی شکار ساس هم بودند. . . . در تابستان شبها گرما و خفگی طاقت فرسا بود. هرچند از شکاف پنجره های باز هوای خنک شبانه به درون تراوش می کرد، زندانیان سراسر شب را در تختخواب های خود دست و پا می زدند. میلیاردها کک در دور و برما پرسه می زدند و هرچه تابستان جلوتر می رفت به همان اندازه کک ها وحشی تر می شوند. درست است که با کک هم می شود انس گرفت. طبیعی است که بعد از مدت طولانی. بالاخره توانستم در زندان با زندگی همسازی بکنم. اما این در قبال زجر و زحمت فراهم بود و سالها به وقت احتیاج داشتم. این بود سخت ترین سال های زندگی من. »

این همسازی را بغیر از تحمل شکنجه و عذاب شرایط دیگر هم مشکل می کند. یاران زندانی - موژیک های ساده - زیاد پایی آن نیستند که داستایوسکی و یارانش بخاطر آن ها جوانی خود را « فدا کرده اند ». موژیک ها در این ها بسادگی زندانیان ارباب منش و اشراف را می بینند که بعد از اتمام محکومیتشان، راهشان آن ها را به میان اربابان هدایت خواهد کرد. داستایوسکی در همان دقایق اول، این کینه نسبت به طبقهٔ اشراف را - که به اشتباه راهشان به زندان افتاده - احساس می کرد. « هرچند مرا از دارائیم و حقوقم محروم کرده اند و کاملاً با سایر زندانیان همردیف شده ام، باز حاضر نبودند مرا جزو یاران خود بحساب آورند. این برپایهٔ پیش داوری آگاهانه نبود، بلکه کاملاً از صمیم قلب بود و از احساس ناخود آگاه سرچشمه می گرفت. . . . " فقط وقتی شادی کن که خطر را پشت سر گذاشته ای "

آن که در میان زر غوطه ور بود حالا بر روی تلّ خاکروبه چنگ می زند. « وقتی که آن ها را به بیگاری می بردند، همه بی دست و پائی ی زندانیان « ارباب منش » را مسخره می کردند. با وجود این باز این کار در ساحل « ایرتیس » از همه برایش

گرامی تر بود، چرا که از این ساحل قلعه زندان دیده نمی شد. « در ساحل همه را فراموش می کردم. . . . چشمانم را بر دشت های بی انتها و دور دست می دوختم. در این جا همه چیز برایم گرامی و دوست داشتنی بود. خورشید درخشان و گداخته در آسمان بی انتها، و از آنور ساحل آوای ترانه های قیرقیزی را به گوش ما می رساند. » داستایوسکی در سراسر ایام زندانی خود سخت ترین کارها را انجام می دهد. کریستال های گچی و مرمین را می سوزاند. الوار قایق های کهنه و فرسوده را از هم جدا می کند. آجر حمل می کند. بعد ها آرامش و نشاط خود را در کار پیدا می کند. « یکبار در ساحل ایرتیس برای بنای سربازخانه ای که در دست ساختمان بود آجر حمل می کردم. فاصله در حدود 70 بغل بود (تقریباً 130 متر) چیزی که برایم خوشایند بود این بود که در جریان کار بنیه ام بطور چشمگیری قوی شد. اوایل فقط هشت آجر را می توانستم حمل کنم. وزن هر آجر شش کیلو بود، اما بعد ها دیگر قادر به حمل دوازده حتی 15 آجر هم بودم و از برای این خیلی خوشحال بودم. در زندان به همان اندازه که به نیروی روانی احتیاج هست به نیروی جسمانی نیز احتیاج داریم. فقط به این وسیله انسان می تواند بار این زندگی ی نفرین شده و زجرآور را حمل کند. و من دوست داشتم که بعد از پایان زندانی هم زنده بمانم.» در عین حال که فقط برای وجود خود درستیز بود، (یک بار نزدیک بود که به دستور سرگرد او را به زیر تازیانه بکشند) فرصت آن را داشت که زندگی ی سابق خود را بر روی ترازوی قضاوت قرار دهد و در آن تجدید نظر کند. یعنی جریانی را تحت واری قرار دهد که وی آن را تولد نو می نامد. فرق بین طرز تفکر سابق وی - که اتویستیکی بود - و واقعیت بقدری زیاد است که در هر صورت او را وادار به تجدید نظر در نحوه تفکرش می کند، هرچند افکارش در سابق تا این حد ضد و نقیض نمی بود. در درونش مهر آتشی نسبت به موزیک ساده و انسان روسی زبانه می کشید. (این علاقه همیشه بعنوان تئوری باقی ماند. او همیشه در حاشیه زندگی ی زندان بعنوان بیگانه قابل تحمل باقی ماند) و در برابر اتویستیهای (پندارگرایان) اروپای غربی، راه ملی خود را که ناشی از واقعیت روسیه بود اعلام می دارد. این افکار در اولین خبری که از سیبری از خود داد به چشم می خورد. (مادامی که از زندان آزاد نشده بود، اجازه نامه نگاری به کسی را نداشت.) به برادرش در این باره چنین می نویسد: « اینکه در روح من ، در معتقدات من، عقل و قلب من در عرض این چهار سال چه حوادثی رخ داده، در این باره فعلاً چیزی نمی نویسم. چرا که داستان خیلی طولانی خواهد بود. ولی این خود بینی ی دائمی، پناه آوردن بخود در برابر واقعیات تلخ، ثمرات خود را بیار آورده است.» او زمانی خاطر نشان گردید که تا آخر به تصورات سابق خود صادقانه ایمان داشت و درست این وثیقه درستی و محکمی ی افکار جدیدش می باشد. به « آپوللو مایکوف » دوست صدیق و شاعر پیشه اش چنین می نویسد: « تحت گونه شرایطی قرار گرفتیم، و گونه اثراتی در من نفوذ کردند، مجبور بودم که خیلی از چیزها را بچشم بینم و از نو در باره شان فکر بکنم. آنقدر زیاد از حد طاقت من تجاوز می کرد. شما مرا خوب می شناسید و لابد در این خصوص حق را به من می دهید که من همیشه راه خوب و مستقیم را انتخاب کرده ام. هرگز ریاکار نبوده ام و بگرمی به چیزی که ایمان داشتم خود را وقف می کردم. . . . ایده ها تغییر می کنند ولی قلب بی تغییر باقی می ماند. . . . آری من همیشه برآستی روس بوده ام. . . . و کاملاً با دیدگاه شما در باره ضرورت معنوی نجات اسلاو ها شریک هستم. این رسالت در انتظار کشور روسیه می باشد. در انتظار کشور عظیم و نجیبان می باشد، در انتظار مام میهن مقدس. . . . آری خود من هم ایمان دارم که وظایف بزرگ اروپا را کشور روسیه حل خواهد کرد. این عقیده قدیمی ی من می باشد. »

خواهیم دید که این میهن پرستی ی بزرگ - که در نامه یک زندانی ی محکوم به اعمال شاقه رژیم تزار خوانده می شود - تا چه حدی ناخوشایند است. ولی در حقیقت از عناصر ارگانیک یک جهان بینی ی بغرنج و متناقض تشکیل شده است. این جا دیگر داستایوسکی تا حدی پیش می رود که صادقانه در گناهکاری خود ایمان دارد:

« مجرم بودم. کاملاً! این برای من واضح است. بر من نیت فعالیت ضد دولتی را ثابت کردند (ولی نه بیشتر از این را). طبق مدلول قانون و عدالت مرا محکوم کردند. انتقام و تجارب وخیم و زجرآور مرا بر سر عقل آوردند و از خیلی از نقطه نظر ها افکارم را عوض کردند. ولی آنوقت ها من کور بودم و به پندار گرائی ایمان داشتم. » هرچند این جملات براننده نامه التماس آمیز یک زندانی است که در انتظار مراجعت به خانه اش می باشد، ولی بسیاری از معاصرین داستایوسکی یاد آوری کرده اند که بواقع داستایوسکی حکم محکومیت خود را بحق و شایسته و حتی نیکوکارانه تلقی می کرده است. « میل یوکوف » نویسنده و منقد در این باره می نویسد: داستایوسکی از سرنوشت خود سپاسگزار بود که در جریان تبعیدش به درستی با انسان روسی آشنائی پیدا کرده است و از وراء آن خود را نیز بهتر توانسته است بشناسد. « وسه ولود سولوویوف » که از دوستان نزدیک داستایوسکی بود در یادداشت های خود چنین می نویسد: « داستایوسکی چند سال پیش از مرگش چنین می گفت: آه این ها برای من چه خوشبختی ی سترگی بود، سبیری و کار اجباری! می گوید که وحشتناک و کراحت آوراست، ولی هرچه باشد صحبت از کراحت بجا و محق است. . . . حماقت بی شرمانه است! من فقط آن جا بودم که توانستم سالم و خوشبخت زندگی کنم. آن جا بود که خود را درک کردم. . . مسیح را. . . انسان روسی را درک کردم. »

مثل بعضی ها لازم نیست گول این سطور بالا را بخوریم. نه از ارتداد داستایوسکی حرفی به زبان بیاوریم و نه از برگشت شگفت آورش. افکار او را فقط باید از روی کلمات درک نمود. مواد خاطرات نویسنده فقط تا اواخر سال های چهل (1840) محدود می شود و برای نقشه های بزرگش که هر چه روشتر ترسیم می شود، آن طور که لازم است تجربه زندگی ندارد. وضع مادی اش فلاکت بار است. امیدی به آینده اش ندارد. مضافاً یک بیماری نا آشنا و نا مطمئن هم آزارش می دهد. در میان خصوصیات افراطی ی بازداشتگاه سبیری - هرچند به قیمت خیلی گران - آن چنان مواد خاطره انگیز نویسندگی کسب می کند که تا پایان زندگیش کافی است. و حالا دیگر - ولو در میان شرایط وحشتناک - برای تنظیم افکار و نیات خود، فرصتی به دست می آورد.

در نیمه دوم سال های پنجاه وضع سیاسی ی اروپا و روسیه بطور بارزی تغییر می کند. انقلابات سال 48 با سرخوردگی ی غم انگیزی پایان می یابد. در فرانسه یک شخص بی نام و نشانی - ناپلئون کوچولو - بعنوان امپراطور تاجگذاری می کند و همه جا بلند پروازی های خودخواهانه و سلیقه مبتذل بورژوازی به حکومت می رسد. از اتویی های معهود - که به خاطر نشر و اعلام آن هواداران « پتراشوسکی » چه فداکاری هائی کردند - معلوم شد که یا خواب های غیر قابل تحقیقی است و یا با کمی حک و اصلاح بر علیه آدم های کوچک هم می شود بکار برد. بجای کمون های « فوریه » کارخانه های بزرگ و سازمان یافته ای به وجود آمدند که در آن ها برابری فقر و همطراز شدن انسان با پیچ و مهره به تحقق می رسد. (هرچند « پتراشوسکی » یکی از آثار « مارکس » جوان را خوانده بود، ولی هنوز در روسیه از سوسیالیسم علمی چندان چیزی شنیده نمی شد.)

دراپراطوری تزار نیز تغییرات پراهمیتی بوقوع می پیوندد. در سال 1855 نیکولا ی اول فوت می کند. او بعد از آن که سی سال تمام کشور روسیه را فلج می کند، نتوانست شکستی را که در جنگ « کریمه » نصیبش شده بود تحمل نماید. کشور

روسیه هنوز امید وار بود. « گرتسن شاعر نامدار نوشت: « مرگ نیکلا بیش از مرگ یک انسان معنی دارد. در عین حال نابودی رژیم می باشد که با قهر بی امانی تا افراطی ترین مرزهای آن پایه ریزی کرده بودند. در حیات نیکلا این نظم تاحدودی می توانست روی پای خود بایستد. عادت به این انضباط آهنین به آن کمک می کرد. بعد از مرگش دیگر حکومت وی قابل دوام نیست. »

بر حسب « نیکی تینکو » حالا وقت آنست که نیروهای خود رابخاطر امر خیر جمع کنیم. تا حال ما فقط مشت عظیم خود را به آن ها نشان می دادیم و با آن حقوق آن هارا تهدید می کردیم. »

« آلكساندر دوم » تزار جدید با قولهای فراوان برتخت سلطنت می نشیند. آتمسفر حیات عمومی بهبود می یابد. سانسور فروکش می کند. گروهی از تبعیدی ها از سیبری به زادگاه های خود باز می گردند و تزار آزادی رعایا و تحقق لغو سرواژ را که از ده ها سال پیش عمل فوری تلقی می شد، در برنامه روز خود قرار می دهد. برای یک ناظر ناوارد - که داستایوسکی مقیم سیبری حتماً جزو آن ها بشمار می آید - چنین به نظر می رسد که در برابر اروپائی که در پی جمع آوری ثروت است و در گیر مبارزه طبقاتی است، روسیه با یک خیز گرفتاری های خلق خود را بالاخره بکمک پدر تاجدار خود تزار حل می کند. در گرماگرم انتظار معجزه که قسمت اعظم روشنفکران اپوزیسیون را با خود همراه می کند، فقط عده خیلی کمی می دانند که حل مسأله ای که مبتلابه روز است نه در رد و نفی اتویپیست ها، بل در تکامل و تعالی ی آن مستتر است.

در دوم مارس 1854 داستایوسکی را بعنوان سرباز وظیفه به یکی از هنگ های شهر « سمی پالانینسکی » می برند. دیگر اجازه دارد از خود خبر بدهد! داستایوسکی پر از انرژی و نقشه است. « هیچ می دانید که چقدر تیپ مردم، با خصلت های مختلف با خود از کار اجباری آورده ام؟ عادت کردم و برای این، چنین به نظر می رسد که آنها را خوب شناخته ام. چه مردم شگفت آوری هستند! می توانم بگویم که وقت خود را بیهوده تلف نکرده ام. . . . مواضع بیشماری دارم. افکارم صاف تثبیت شده است. . . . یک جوری کور کورانه به آینده باور دارم. فقط صحت و تندرستی از خدا می خواهم. شگفت آور است! از مصیبت سنگین و روز های آزمایشی نوعی نشاط و اعتماد بنفس نا مانوس کسب کرده ام. »

فراوان کتاب می خواند. با دقت حسودانه ای نوشته های تورگنیف، پیسمسکی و استروسکی را تعقیب می کند. از لو تولستوی کسب اطلاع می کند. از نو و باز هم از نو وضع خود را ارزیابی می کند. نقشه می کشد که چگونه می تواند به ادبیات بزرگ ملحق شود. از هیچ چیزی پروا ندارد. آزادی خود را به دست آورد تا از سیبری و نظامی گری آزاد شود. در منظومه مفصلی، از قهرمانی های دودمان تزار و قرارداد صلح ستایش می کند. فرمانده، این خطابه ها را که بی اندازه بیمزه هستند به بالا دست خود گزارش می کند تا رفتار رضایت بخش گوینده آن را و خدمت ساعیانه اش را و پشیمانی ی صادقانه او را از فعالیت های خشن ایام جوانیش از این راه ثابت کند. وضعش علیرغم این همه تلاش خیلی به کندی بهبود می یابد، چراکه هرگونه تخفیف را گام به گام باید تقاضا نماید.

زندگی سربازی را و یک نواختی ی غمزده سمی پالا تینیسک را بزحمت تحمل می کند « دربالاپوش سربازی همان زندانی ی قبلی هستم. این جا برایم سخت آزار دهنده است و حتی حزن انگیز است. اندوه دائمی و بی تسلی. . . . در دور و برم همه چیز ناخوشایند است. جمعیت وجود ندارد. به هیچ جا نمی روم. از آشنائی تنفر دارم. به هر آدم تازه وارد مثل دشمن نگاه می کنم، انگار که با او در جنگ و ستیز هستم. »

در این دوره بارون ورائگل دادستان جوان به داستایوسکی خیلی کمک می کند و تقاضا نامه هایش را به مرکز می فرستد. نویسنده از این دوران چنین یاد می کند: « در دوران اقامت من در سمی پالا تینیسک که نیمه شهر و نیمه دهکده محسوب می شد، قسمت اعظم خانه ها از تیرهای چوبی ساخته شده بود و فقط چند تائی از خانه ها دیوارهایش با صفحات تخته ای پوشیده شده بود. جمعیت این شهر به پنج تا شش هزار نفر می رسید. در سراسر شهر دست بالا فقط 15 خانواده آبنه روزنامه داشتند. جای تعجب هم نبود. در آن ایام در سبیری مردم در بند قمار و عرق خوری و غیبت و تجارت بودند. در سمی پالا تینیسک هیچگونه امکان تفریح وجود نداشت. . . . در همه شهر فقط یک پیانو پیدا می شود. بعد از سال های متوالی بالاخره نویسنده اجازه دارد اتاق خصوصی در شهر اجاره کند، ولی این هم چنگی به دل نمی زند. طبق نوشته « ورائگل » : « در اتاقی وسیع ولی فوق العاده عبوسِ داستایوسکی که دائم نیمه تاریک بود. . . . بر روی دیوار، این جا و آن جا لکه های روغن و کثافات مگس ها بچشم می خورد. . . . سراسر اتاق پر از دود و دوده بود. بقدری تاریک بود که شبانه در کنار شعله شمع پیه سوز، بزحمت می توانستم بخوانم. نمی دانم فیودور میها یلویچ در همچون روشنالی چگونه می توانست سراسر شب چیز بنویسد.»

در این ایام نویسنده سخت به بیماری صرع مبتلا بود. در زندان با یک ضربه از چنگال بیماری خیالی سابق (هیپوکوندری) نجات یافت و اما بجای آن گرفتار حملات دهشتناکی می شد. در سال 1857 پزشکی به اسم « یرماکوف دیاگنوز ذیل را از بیمار می دهد. : « 35 سال دارد، اندامش بطور متوسط قوی، نخستین صرعش در سال 1850 بود. نعره می کشید، بیهوش عضلات و چهره اش متشنج می شد، دهنش کف می کرد، نفس به تنگی می افتاد، نبضش ضعیف و سریع و مقطّع. مدت حمله صرع 15 دقیقه بود، بعدش ضعف عمومی به او دست می داد. در سال 1853 حمله از نو تکرار می شود و از آن سال به بعد مرتباً در آخر هر ماه حمله صرع دارد. »

در لحظات قبل از صرع احساس خوشبختی و خمارآلود و هماهنگی می کند. بعد ها در رمان « ابله » در باره پرنس « میشکین » چنین می نویسد : تقریباً بلافاصله پیش از حمله صرع. . . . در مدارجی از آن، وقتی که تیرگی ی روانی در میان اندوه کمر شکن و گاه بی گاه انگار که در مغزش چراغی روشن می شد و بطور ضربه مانند غفلتاً تمام نیروی حیاتی بطور نا آشنالی کشش پیدا می کند. احساس زندگی و وجدانش در این لحظات برق آسا و زود گذر تقریباً ده برابر می شود. هوش و قلبش را نور فوق العاده ای فرا می گیرد، انگار که با یک ضربه تمام هیجانانش و دلواپسی ها و ناراحتی هایش فرو کش کرده باشد و در یک آرامش متعالی، سرشار از خوش بینی و هماهنگی و نشاط و امید و مفاهیم سرشار از شناخت نهائی ی علت ها مستحیل شده باشد. و اما این لحظات و این پرتو نورانی طلایه دار آخرین ثانیه (هرگز طولانی تر از یک ثانیه نبود) بودند که متعاقب آن حمله صرعی آغاز می شد. طبیعی است که این ثانیه غیر قابل تحمل بود. . . . اگر در این ثانیه پایانی یا در این آخرین لحظه پیش از شروع حمله صرع فرصت می داشت تا روشن و آگاهانه با خود بگوید: آری به پاس این لحظه می توانم تمام زندگی خود را فدا نمایم - در آن صورت خود این لحظات هم طبیعی است که به تنهایی به تمام زندگی می ارزید. . . . »

« استراهوف » منقد و فیاسوف شهیر ، یکی از این حملات صرعی را چنین توصیف می کند: « در سال 1863 بود که اتفاق افتاد. درست شنبه مقدس (دو روز پیش از عید پاک). آن روز اندکی دیرتر، در حدود ساعت 11 پیش من آمد. خیلی با حرارت مشغول صحبت کردن شدیم. این که راجع به چه موضوعی صحبت می کردیم، این را دیگر به خاطر ندارم. همین

قدر می دانم که در باره موضوعی مهم و تئوریک صحبت می کردیم. فیودور میخائیلویچ بی اندازه به هیجان آمده بود و از شور احساسات در اتاق بالا و پائین می رفت. من کنار میز نشسته بودم. با چهره بر افروخته بطرفم برگشت. دیدم که شورو هیجانش به نقطه اوج رسیده است. لحظه ای سکوت کرد، انگار که به دنبال کلمات می گشت. بعد دهن خود را گشود. با دقت و آفری متوجه وی بودم و در انتظار تجلی ی فوق العاده وی . یکباره صداهای غریب و نامفهومی از خود درآورد. فیودور میخائیلویچ بیهوش به وسط اتاق افتاد. « روز های بعد از حمله قدرت کار کردن نداشت. خمود و مات و مبهوت بود و در عین حال بیحد و حصر عصبانی و حساس. معمولاً در این لحظات بود که با آشنایانش دعوا می کرد و اغلب دوستان به هیچوجه نمی توانستند با حالت صرعی او همسازی کنند. در این موارد محتوی رمانش را حتی نام قهرمانانش را هم فراموش می کرد و از این اتهامی که بر خود وارد می کرد و از این بی دست و پائی ی خود زجر می کشید و از پی آن پیش از حد عصبی ترمی شد.

مؤلف زیباترین زندگی نامه نویس داستایوسکی « یلنا ستاکنش نیدر» چنین می نویسد: « وقتی به پیش من می آمد طوری از در وارد می شد، انگار که ابر طوفان باشد. گاهی اصلاً فراموش می کرد سلام و علیکی کند. دائم به دنبال بهانه می گشت تا دعوا کند و آزارم دهد. در عین حال خود او نیز می خواست در همه چیز اهانت و تحریک و تمسخر ببیند»

در این که بعد ها نویسنده در آشنایانش و دوستانش، امپرسیون متناقضی را بر می انگیخت - به طوری که بعضی ها بخاطر وی، به منزله یک انسان، با شور مفرطی به هیجان می آمدند - ، عده دیگر، برعکس او را بد جنس و خود خواه و غیر قابل تحمل می شناختند. طبیعی است این بسته به آن بود که کی با وی ملاقات کرده است آیا در لحظه نشاط خلاقیت و یا در دقایق کوفتگی بعد از حمله صرع. بظن قوی خود بیماری صرع نیز در تراژدی زندگی ی خصوصی وی نقش دارد. در سبیری در سال 1854 با خانواده « عیسی اوف » آشنائی پیدا می کند. شوهر، مرد شرابخوار مسلولی است. زن خوشگل و جوان بود با موهای طلایی، که در جوار شوهر بد مستش در عذاب بود. داستایوسکی گاه و بی گاه برای « پاول عیسی اوف » دهساله درس می دهد. زن با این نویسنده بیکس صحبت می کند و او را تسلی می دهد. این چند کلمه مهرآمیز در داستایوسکی سبب سوء تفاهم می شود، درست به قراری که در مورد « پانایو وا » دچار شده بود. دیوانه وار و سودا زده عاشق « ماریا دمتریونا » می شود. « شما زن شگفت انگیزی هستید. با قلب شگفت انگیز و خوبی یک کودک برای من بمانند خواهر بزرگ محسوب می شوید. خود این که زنی دست خود را به سوی من دراز می کند، خود این در زندگی ی من عصری بشمار می آید . . . او فرشته خدائی بود که راه گم کرده به سوی من می آید. . . » بدیهی است داستایوسکی بایستی متوجه این هم می شد که ماریا دمتریونا بیمار عصبی بود و درحقیقت خود را هیپنوتیزه می کند و برای « ورانگل » و خویشاوندانش نیمه دیوانه وار می نویسد، که به او اجازه زناشوئی بدهند. . . چرا که « عیسی اوف » در اوت سال 1855 در گذشت و زنش تنها ماند. یک سال و نیمی می گذرد تا داستایوسکی از نظر مادی در وضعی قرار می گیرد که بتواند « ماریا » را بزنی بگیرد. این موقع است که خود « ماریا » هم دو دل است. او داستایوسکی را گرامی می دارد ولی دوستش ندارد. و اما رشته های باریکی او را به « ورکونوف » آموزگار وصل می کند. داستایوسکی از این عشق ناکام و حسادت ناشی از آن رنج می برد، تا این که در فوریه 1857 می تواند با « ماریا دمتریونا » ازدواج کند. ولی این ازدواج از همان لحظات اولیه نا میمون است. به علت عدم دسترسی به کم و کیف آن فقط عللی برای آن فرض می کند. حقیقت اینست که چند روز بعد از جشن ازدواج، نویسنده دچار حمله وحشتناک صرع می شود. این صحنه « ماریا » را به وحشت می اندازد. دختر داستایوسکی، در حالی که شایعات خانوادگی را فاش می کند در یادداشتی چنین می نویسد: « ماریا دمتریونا» رابطه

خود را با عشق سابق خود - با آموزگار - حفظ می کرده است و نویسنده را به صورت وقیحی به باد فحش و ناسزا می گرفته است. « هر طور که بوده همین قدر « ماریا دمتریونا » بعد ها هیچ گونه نقشی در زندگی ی شوهرش بازی نمی کند، تنها و بیکس و نفرین شده باقی می ماند، تا این که در سال 1864 بیماری سلّ به رنجهای وی نیز پایان می دهد.. برای نویسنده از این عشق بزرگ فقط عذاب و حدان باقی می ماند با یک ناپسری ولگرد و پول خرج کن.

تلاش های داستایوسکی برای بازگشت به ادبیات نافرجام می ماند، هرچند در بادی امر در پی آن بود که خاطرات ایام بازداشتی را بنویسد. کار را ناتمام می گذارد، زیرا از سانسور باک دارد. به جای آن دو رمان کوچک می نویسد: « رؤیای عمو »

و « دهگده ستپانچیکو و ساکنین آن » را. ولی او مجبور است در برابر مسائلی که بیشتر مورد توجه افکار عمومی است طرفه برود. در دو رمان سبیری که در سال 1859 منتشر شد منقدین در آن ها فقط تصاویری از پرسنل های ولایتی می بینند و در برابر آن ها شانیه های خود را بالا میاندازند. اوایل کار « نگراسوف » نسبت به رمان دهگده « ستپانچیکو » اظهار علاقه می کند و آماده است در مجله « سووره منیک » چاپ بکند. ولی با وجود این در پیوست یک اظهار نظر نه چندان تملق آمیز دست نویس را پس می فرستد. متعاقب آن دیگر داستایوسکی بزحمت می تواند اثر خود را منتشر کند. امروزه دیگر به روشنی جای این آثار را در میان آثار دیگر نویسنده می بینیم. و به منقدین هم باید حق بدهیم، چراکه در این آثار هم - همانطور که در آثار سالهای چهل نویسنده - پرداختگی به چشم نمی خورد. « رؤیای عمو » در معنی لطیفه ثقیلی بیش نیست. قهرمان رمان « دهگده ستپانچیکو » فوما فومیچ دلک مغروری است که هم خود را زجر می دهد و هم دیگران را - از پرسنل های تیپیک داستایوسکی بشمار می آید و همان طور که « تینانوف نشان داده، طنز گزنده و نیشدار است، که در باره « گوگول » بعدی نوشته شده است. داستایوسکی در این قبیل موضوع کم حجم کمتر توانسته به تصورات پردامنه خود تحقق بخشد. تعجبی ندارد، در این ایام لحظاتی میرسند که ترس از مرگ آزارش می دهد.

در سال 1857 در نامه ای که به خواهر زنش نوشته چنین می خوانیم: « پیشکی احساس مشئومی دارم که بزودی باید بمیرم. اینگونه احساس اغلب ناشی از بدگمانی ی بی علت می باشد، اما می توانید مطمئن باشید که این باره بدگمان نیستم. با خونسردی تمام در انتظار مرگ زودرس خود هستم. چنین می پندارم که من دیگر زندگی ی خود را کرده ام و دیگر از آن قبیل چیزها وجود ندارد تا در راهش تلاش نمایم »

بزودی نشاط زندگی سابقش را باز می یابد. تمام نیروی خود را وقف آن می کند تا به خانه باز گردد و مقام و درجه سابق خود را و حقوق اشرافی ی خود را باز یابد. در سال 1858 تقاضا می کند که وی را از ارتش بیرون کنند. بعد از گذشت بیش از یک سال تمام، بالاخره اجازه می دهند خاک سبیری را ترک کند. نخست تا شهر « ته ور » می رسد. در این شهر کوچک و کسالت آور چند ماه رنج آمیزی را می گذراند تا بالاخره در دسامبر سال 1859، درست به فاصله ده سال به پترزبورگ بر می گردد.

مجلات، عشق ها، رنج ها

1860 - 1866

در پایتخت، داستایوسکی بلافاصله در جریان ادبیات سال های پیش از لغو سرواژ قرار می گیرد. آشنایانش با خرسندی نویسنده رنج دیده را می پذیرند، و وقتی داستایوسکی افکار خود را بیان می دارد، شور و شوقشان فرو می نشیند. فیودور میهایلوویچ تصمیم می گیرد دیدگاه های خود را در باره مردم، روشنفکران و کشور روسیه و اروپا بطور وسیعی در معرض عام قرار دهد. برادر بزرگش میهایل، که در این میان تاجر ثروتمندی شده است برای نشر مجله «ورمیا» (زمان) اجازه می گیرد. در سپتامبر 1860 برای آبونمان مجله اعلامیه ای پخش می کنند. برادران داستایوسکی با انتشار مجله کوشش های چند جانبه ای را آغاز می کنند. داستایوسکی با داشتن این مجله بالاخره از شر معامله با بنگاه های نشریاتی نجات می یابد. تصورات اجتماعی و سیاسی دارای مرجعی می شود که نشر آن را از وظایف اصلی ی خود می داند. امکان به دست می آورد که در برابر حوادث روزانه مستقیماً واکنش نشان دهد و بالاخره نباید از نظر دور داشت که این مجله از نظر مادی ممر حیاتی برای وی خواهد بود. اگر موفق به دریافت دو هزار آبونمان بشود، شماره های بعدی مجله همراه با سود خواهد بود. روشنفکر روسی هرگز تا این حد نسبت به سیاست و فلسفه و ادبیات اظهار علاقه نکرده است و یک مجله با این مشخصات می تواند در انتظار موفقیت باشد.

از برنامه «ورمیا» معلوم می شود که همه جانبه است و می خواهد مجله خواندنی باشد. در این مجله هم ستون ادبیات و نقد و مقالات علمی هست و هم دارای اخبار داخله و سیاسی و همچنین دارای ستونهای مختلط فکاهی و نامه ها و سفارشهای خوانندگان است. پس مجله با این نیت شروع به نشر می شود (بمانند مجلات سابق بطور کلی) که به بزرگی کتاب قطوری باشد و «همه چیز» خواننده را تأمین کند.

همانطور که «ستراهوف» می نویسد: «برادران داستایوسکی خیلی تلاش می کنند که مجله شان مشغول کننده و همه پسند باشد. مباحث آنرا با دقت انتخاب می کردند و سعی داشتند که متنوع باشد و از هر آنچه ثقیل و خشک خشک بود حذر می کردند. نشر مطالبی از قبیل فرار «جیا کومو کازانوا» از اتاچک سربی «و نیز» ویا دادگاه «لاسه نر و امثال آن همچنین استیل آزاد و شوخی آمیز محاوره ای آن نیز دلیلی بر این مدعاست. . . . «ورمیا» چه در زمینه سهل نویسی و چه در جالب بودن نمی خواست از کاروان مجلات عقب بماند» اوایل کارها بسیار عالی پیش می رفت. «ستراهوف» می نویسد: «ورمیا موفقیت سریع و نافذی بدست می آورد. در سال اول - سال 1861 - مجله 2300 آبونمان داشت و برحسب اظهارات «میهایل میهایلوویچ» این دیگر کافی بود که در زمینه مادی پیش بینی هایمان صحیح از آب درآید. . . . در سال دوم شماره مشترکین مجله به 4302 افزایش می یابد. . . . و به این طریق وضع مجله بسرعت تحکیم پیدا می کند و سود خوبی می دهد. علت این موفقیت سریع را باید در نیروی جاذبه فوق العاده نام فیودور داستایوسکی جست. همه از تبعید وی و سال هائی را که در کار اجباری گذرانده بود، اطلاع داشت و این سبب افزایش شهرت ادبی وی می شود. روزگاری در سوئیس با کم و بیش غرور ی چنین به من گفت: " نام من یک میلیون قیمت دارد. . . "

خط مشی مجله، از همان اوان کار خط مشی «پوچ و نیک» است (پوچ و نیک بمعنی ی زمین است) «ستراهوف» می نویسد: فیودور میهایلوویچ خط مشی کاملاً نو و اختصاصی را دنبال می کند که، با روح حیات تازه ای که در روسیه در حال بسط بود، بلکه بتواند دو خط مشی متضاد سابق را - غربی هارا و اسلاوفیل هارا - از صحنه اجتماع بیرون بکند. داستایوسکی عقیده داشت - و در این عقیده دو همکار راهبر مجله: «ستراهوف فیلسوف و آپولون گریگوریوف» زیباشناس پشتیبان وی بودند - که زمان برای جهان بینی ی نو حیات روسیه رسیده است. در یکی از مقالاتش چنین می

نویسد: « اطمینان داریم که این دو تئوری خوش باورانه و معصوم، بالاخره بمانند دو مادر بزرگ پیر و فرتوت و غرغری از دیدن نسل جدید جوانان و نیروی تازه نفس ملی که تا امروز به آن باور نداشتند خود بخود نابود می شود »

داستایوسکی و یارانش در این موضوع حق داشتند، که گروه بندی روشنفکران روسیه تا اوایل سالهای شصت تغییر می کند. در سال های چهل، روشنفکران که در اشتیاق تغییر و تبدل بودند، به دو گروه بزرگ تقسیم می شود: گروه غریبها و هواداران غرب در تحت تأثیر « فیرباخ » و سوسیالیست های تخیلی ی که هوادار اصلاحات از نوع اروپای غربی و خواهان لغو سیستم سرواژ بودند. گروه دوم اسلاوفیل ها بودند که می خواستند به عصری که خود آن ها آن را ایده آلیزه کرده بودند ، به قرون وسطای روسیه، به آداب و رسوم حصر « پتر اول » مراجعت کنند و روسیه را از تأثرات زیان بخش اروپا حفظ کنند. شاید در این ایام حکومت تزاری نسل نخستین اسلاوفیل ها را شدید تر از هواداران غرب تحت پیگرد قرار می داد. در چرخش سال های 60 چگونگی ی موضع گیری در باره لغو سرواژ، جبهه هارا از هم متمایز می کند. در درون هواداران غرب هم انشعاب رخ می دهد. روشنفکران لیبرال اشراف از نتایج به دست آمده رضایت داشتند و علیه کوششهای دموکراتیک انقلابی قد علم می کنند. دموکرات های انقلابی، « چرنیشوسکی » و « دوبرولیووف » و هوادارانشان رفرم را نمی پذیرند و ثابت می کنند که تغییرات ملهم از بالا میلیون ها دهقان را از زمین ساقط می کند و در فقری عمیق تر از قبل می افکند. هدف این ها تقسیم مجدد و تصحیح اصلاحات و ادامه آن حتی با روش های انقلابی است . اسلاوفیل ها هرچه بیشتر به دستگاه بوروکراتیک دولتی نزدیک تر می شوند. بعضی از نمایندگان نسل جدید اسلاوفیل هارا تعقیب می کنند زیرا که اصلاحات حکومت ارتجاعی را هم کافی نمی دانند. اعضای محفل داستایوسکی به درستی می بینند که حوادث جاری نقاط ضعف خط مشی های هواداران غرب و اسلاوفیل هارا فاش می کند . صحبت سر این نیست که طرح پیشنهادی راه سوم و راه حل مسالمت آمیز هم راه اتوپستیکی و غیر قابل تحقق می باشد.

داستایوسکی هواداران غرب را متهم می کند که در عین این که فرهنگ اروپائی ندارند، « خاک » روسیه را، راه ملی و اختصاصی ی روسیه را، نیروی پنهان در موژیک روسی را از خاطر دور نگه می دارند. اما اسلاوفیل ها با بیان کلمات تخیلی و ایده آلیزه شده داد سخن می دهند و واقعیت را نادیده می گیرند. راه حل در این است که روسیه باید امکانات مخفی ی خود را کشف بکند و روشنفکران با نیروی متحده خود « خاک » روسیه را پرورش بدهند و نه تنها باید از اروپا یاد بگیرد، بلکه خود روسیه باید به اروپا راه صحیح را نشان بدهد.

در سال 1863 داستایوسکی چنین می نویسد: « بعد از این هم من کماکان عقیده دارم که مادامی که خودمان کاملاً تبدیل به روس نشده ایم، در جامعه ما هیچگونه پیشرفتی انجام نخواهد گرفت. علامت مشخصه روس واقعی در این لحظه روسیه فعلی را بیاد فحش و ناسزا نمی گیرد و محکومش نمی کند. واقعی ترین روس امروز باید چنین رفتاری داشته باشد. . . . »

محتمل است که ایده روسی سنتز همه ایده هائی خواهد بود که اروپا با کارهای جانانه و قهرمانه خود در بعضی از خلق های خود به وجود می آورد و شاید هر آن چه در این ایده ها متناقض است در خلق روس سبب صلح و آرامش شود و روس ها تکامل بعدی خود را در آن بیابد. . . . در کشور ما لردهای انگلیسی و بورژواهای فرانسوی وجود ندارند، پرولتاریا هم نخواهد بود. ما به این ایمان داریم. تعارض و تضاد متقابل طبقات هم در کشور ما به وجود نخواهد آمد. در کشور ما طبقات درست برخلاف آن در هم مستحیل می شوند. . . . »

طرفداران « تئوری خاک » بدرستی تصدیق می کنند که پیروزی سرمایه داری در غرب اروپا نه تنها وضع طبقات فقیر را بهبود نبخشید، بلکه رنج های تازه و غیر قابل تصویری را هم به آن افزود. پس همانطور که می گویند - هر گونه کوششی را

که منجر به برقراری نظام سرمایه داری در روسیه با مورال گرگ منشانۀ خود بشود - باید رد کرد. باید به روح خلق پناه آورد و رستاخیز خود را در آن جستجو نمود. و چون خود باصطلاح « اصلاحات بورژوازی » پیش روی بورژوازی را تدارک می بیند، پس به این اصلاحات هم احتیاجی نیست. باید به احساس حقیقت خلق روی آورد. (طبق مدلول این افکار " دیدگاه " ، داستایوسکی در سراسر زندگی ی خود رفرم های جبونانه و نیم بند دادگاهی ی الکساندر دوم را، از همه شکوه مندانه تر در صحنۀ دادگاه « برادران کارامازوف » رد می کند) پس با " تئوری خاک " و یا با دیدگاه بعدی داستایوسکی که نطفۀ آن هارا در تحلیل های اوایل سال های شصت او پیدا می کنیم - طرد و محکوم کردن خشم آمیز خودخواهی ها و سودجوئی های بورژوازی درست به همان قرار باهم سازش دارند که با ناسیونالیسم خوش باورانه و حتی شونیزم یک روسیۀ " مستقل " در راه ترقی .

این تضاد هارا داستایوسکی در یکی از ویژه ترین آثار خود « یادداشت های زمستانی از خاطرات تابستانی »، به طور بارزی نشان می دهد.. این اثر نخستین تأثرات مسافرت به خارج او را جمع بندی می کند. در سال 1862 در عرض دو و نیم ماه سراسر آلمان، فرانسه، سویس، ایتالیا و اتریش را می گردد، در هیچ نقطه ای اقامت طولانی نمی کند. در کوچه ها گردش می کند، زندگی و انسان هارا تحت نظر قرار می دهد. با تمسخر و ریشخند در کتابش اشاره می کند، انگار که قادر به نوشتن شرافتمندانه راه های مسافرت و سفرنامه نباشد. خیلی از دیدنی های اجباری را تماشا نمی کند، ولی چیزهایی را می بیند که برازنده دیدن نبود و به نتایجی می رسد که به طور کلی سزاوار نبوده است.

داستایوسکی از نظام سرمایه داری پرده برداری می کند. آری پاریس شهر شگفت انگیزی است. چه دم و دستگامی و چه راحتی ای! ولی برای کسانی که به راحتی محق هستند. و چه نظم و چه سکوتی در درون این نظم برقرار است. پاریسی ها خیلی دوست دارند داد و ستد کنند و چنین به نظر می رسد که در حالی که تجارت می کند، خریدار را در مغازه اش غارت می کند. و همان طور بقرار سابق نه فقط سودجوئی راهنمای اوست، بلکه حالا دیگر یک نوع ضرورت مقدس فضیلت راهبر او می باشد. جمع آوری ثروت و غارت هرچه بیشتر. اینست اساسی ترین قانون اخلاق و اصول دین انسان پاریسی. «

داستایوسکی با تمسخر در بارۀ " فضیلت " مرسوم دوران « ناپلئون کوچولو » و تقلید امپراطوری و برنامه های مبتذل غیر قابل تحمل تئاترها می نویسد. و به این که اغلب فرانسوی ها در معنویات ظاهری این گونه صحنه سازی های عوام فریبانه شرکت می کنند و نفرت انگیزترین جرم هارا در جامعه تکثیر می کنند، سخت کینه می ورزد. « این بورژواها آدم های عجیبی هستند: آشکارا تبلیغ می کنند که پول درآوردن خجسته ترین فضیلت و وظیفۀ انسانی است. ولی در عین حال بی اندازه دوست دارد که در زیر نقاب خجسته سخاوت عرض اندام کنند. همه فرانسویان بطور تعجب آوری قد و سیمای نجیبانه ای دارند. پست ترین فرانسوی هم حاضر است بخاطر چند شاهی پدر خود را بفروشد. . . . درست در همان لحظه که پدر خود را می فروشد، آن چنان رفتارش احترام آدم را برمی انگیزاند که به راستی دهشت آور است. »

در « یادداشت های زمستانی » در چند صفحه حیرت انگیزش از یک پایتخت سرمایه داری دیگر اروپا، لندن می نویسد. زندگی ی شبانۀ « بال » مخفی را که در تب غارت گری می سوزد، با فحشایش و کارگران غرق در فقر و تنگدستیش زیر دقت قرار می دهد (با سیاه پوستان سفیدش «، عمارت مجلل نمایشگاه بین المللی را، جانب سایه دار قصر بلورین را مشاهده می کند. ولی داستایوسکی نه تنها بورژواها را محکوم می کند، بلکه کسانی را هم که دوست دارند نظم آن هارا واژگون کنند محکوم می کند. به کارگران بچشم توده تیره روز نا آگاه و بد مست نگاه می کند، اما سوسیالیست ها به دنبال

رؤیا های تحقق ناپذیر هستند که می خواهند انسان را از شخصیتش، از آزادیش و از من وی محروم کنند و می خواهند که انسان را تبدیل به لانه مور بکنند. پس داستایوسکی کماکان نصیحت می کند: کشور روسیه باید قوانین خویش را دنبال کند و بهیچوجه نباید از غرب تقلید کند، و آن روز فرا خواهد رسید که غرب از روسیه تقلید کند. « تئوری خاک » درست بخاطر تناقضاتش مدتی با تفاهم و با حسن نیت افکار عمومی ی پیشرو روبرو می شود. اما بعد از چند ماه بحث های حاد شروع می شوند. از یک طرف با « سوره منیک » ، روزنامه دموکرات های انقلابی و از جانب دیگر با اسلاو فیل ها و با مجله « **Ruskij Vestnyk** » متعلق به « کتوف » که مجله طرفدار دولت بامشی جهان وطنی . در مجله « ورمیا » تعداد مقالات شدیدالحن و جواب گو روز بروز افزایش می یابد. اغلب این مقالات را خود داستایوسکی می نویسد. ولی هر اندازه که در کوبیدن ادله های مخالفین انرژی صرف می کند، قدرت آن را ندارد که تناقضات « تئوری خاک » را حل نماید. وقتی در دسامبر 1861 مقاله مهاجم « آنتونویچ » در مجله « سوره مونیک » منتشر می شود (خاک نه در مفهوم کشاورزی بلکه طبق مدلول روح ورمیا)، داستایوسکی و همکارانش تمام نیروی خود را علیه اردوی دموکرات های انقلابی متوجه می کنند. درست است که داستایوسکی برای « چرنیشفسکی و دوبرولیوبوف » احترام قائل است، ولی هواداران ایشان را ژورنالیست های ارزان قیمت و افشاگر می نامند. در شمای مقاله خاطر نشان می گردد « تنظیم و نشر سوره منیک » کار مشکلی نیست، انتهای سهل کار را انتخاب می کنند - افراطی ترینش را - حتی خود فکر و ایده هم از خودشان نیست، هیچ چیز خودی در آن دیده نمی شود. جوانان با یک هیجان کور به دنبال رهبران افراطی می دوند . . . ولی نمی شود منکر همه چیز شد، گاهی در باره بعضی چیز ها اظهار نظر های مثبت هم باید کرد، برای بعضی چیز ها باید به هیجان هم آمد. . . .

داستایوسکی در بند اثبات این مسأله است که با نفی سطحی، جهان بینی زا ییده نمی شود. در این انتقادش هسته ای از حقیقت وجود دارد، بخصوص آن چه را که در باره جوانان نهیلیست عصر گفته است. برعکس رهبران دموکراتهای انقلابی، به علت وجود دستگاه سانسور، امکان نشر افکار مثبت را ندارند.

پوزیسیون داستایوسکی در جو اختناق آمیز سیاسی برگشت به عقب وانمود می شود، بعلاوه بحث مطبوعاتی در سطح اصولی انجام نمی گیرد. بزودی با قلم « سالتیکوف شچدرین » در باره نویسندگان و ویراستاران مجله ورمیا، نوول ها و پس های طنز آمیز و تمسخرآمیز بر روی صحنه آورده می شود. گروهی از جوانان درست وقتی از دست داستایوسکی دلخور می شوند که در نوول « نهنگ » به حق یا بنا حق پارادی چرنیشوسکی را کشف می کنند.

در فوریه 1861 در شماره دوم ورمیا مقاله مهم استتیکای داستایوسکی چاپ می شود بنام « آقای - بور و مسائل هنری ». این مقاله تا حدودی تصویر استتیکای از « تئوری خاک » وی است، و از جانب دیگر ادامه بحثی است که با « بلنيسکی » داشت. داستایوسکی خود را از پیش قراولان هنر ناب و از کسانی که از ادبیات در طلب نفع مستقیم و " روزمرگی ی " بد تعبیر شده فاصله می گیرد. در مقاله از جمله می نویسد: « شما هنرمندی را رد نمی کنید ولی در طلب آنید که هنر مند لب مطلب را بیان دارد، در خدمت آسایش همه باشد، نسبت به حقیقت عصرمان و به احتیاجات و ایده های آن وفادار باشد. این یک خواهش تحسین آمیزی است. ولی اگر این تحسین را تبدیل به " طلب " کنیم، آن وقت شما بر حسب عقیده ما از قوانین اساسی هنر و اس اساس آن - " آزادی الهام " - سر در نمی آورید. ما به این باور داریم که هنر دارای حیات ویژه و اختصاصی و ارگانیکی است و در پی آمد این دارای قوانین اساسی و غیر قابل تغییر نیز می باشد. هنر برای آدمی همانقدر جزو احتیاجاتش محسوب می شود که خوردن و نوشیدن. زیبایی و آرزوی مجسم کننده خلاقیت از انسان جدائی ناپذیر است. بدون آن در معنا شادی زیادی در زمین پیدا نمی کند. آدم زیبایی را طلب می کند و در می یابد و

بخود می پذیرد - بدون هیچ گونه شرطی - فقط از برای این که زیبا ست و در برابر آن خاضعانه سجده می کند و نمی پرسد که آن را به چه می تواند مصرف کند و یا با آن چه چیزهایی را می تواند بخرد!»

غریب است که درست داستایوسکی که در آثار بعدی خود همیشه بطور مستقیم با حوادث روزانه اشتغال دارد، با نوشته هایش برای دفاع از زیبایی ی آبستراکت قد علم می کند. ولی باید بدانیم که درست در اوایل سال های شصت و تحکیم خط مشی نهیلیست ها براسستی مقالات فراوانی منتشر می شود که به اعتبار آکتوالیتۀ آن ارزش بیشتری به یک کنفرانس فیزیولوژی قائل است تا به همه آثار « پوشکین »

داستایوسکی از عکس برداری و کویی برداری از واقعیت ها سخت نفرت دارد. (بشدت از « **Uspeniskiy Gleb** » ناتورالیست، و در میان خارجی ها از « زولا » انتقاد می کند) در سال 1863 به « تورگینف » چنین اظهار نظر می کند: « این یک تنگ نظری اوتیلیتاریسم (Utilitarisme) است. فقط از برای آن به هیجان می آیند. اگر برای آن ها شاعرانه ترین اثر را بنویسید، آن را کنار خواهند گذاشت و بجای آن برگ نخل پیروزی را به اثری می دهند که در آن کسی را چوبکاری می کنند. حقیقت شاعرانه را یک عمل کنجکاوانه تلقی می کنند. برای آن ها فقط اقتباس حوادث واقعی مهم است. » داستایوسکی بتدریج بقرار بالا در برابر افکار عمومی ی چپ گرا قرار می گیرد، و به این طریق مبارزه بین غرب گرایان و ایسلاو فیل ها تبدیل به مبارزه یک بعدی می شود.

داستایوسکی موفقیت اولیه مجله را می خواست با یک رمان توده پسند و خواندنی تحکیم ببخشد. « ورمیا » بصورت پاورقی شروع به نشر اثر « تحقیرشدگان و به اندوه افکندگان » کرد که با انتقادهای متضاد روبرو شد. « دوپرولیوبوف » اعلام داشت که این اثر در معیار استتیک نمی کنجد ولی در ضمن آن را مهمترین اثر سال تلقی نمود. خود نویسنده در باره رمانش چنین می گوید: « یک اثر بی قواره است که شاید به 50 صفحه آن افتخار می کنم. »

خواننده امروزی نیز از خواندن آن دستخوش احساسات عجیب و غریبی می شود. در رمان صحنه ها و کاراکترها و حالت های دلچسب و افسونگرهم وجود دارد. ولی قسمت های آزاردهنده، حتی احساساتی پریهاهو، و پنهان کاری و دست یابی به اثرات تصنعی هم کم نیست. همه این ها دلالت بر این می کنند که با ادبیات نیمه بنجل مد روز نظیر رمان های « اوژن سو » ، و مشخصاً با اسرار پاریس خویشاوندی ی نزدیکی دارد.

تصویر شهر پترزبورگ در این رمان با زاغه های فقیرنشین آن و سالن های آن، با تضاد های موجود بین آنهایی که غرق در فراوانی هستند و آن هایی که تحقیر می شوند، نشانه آنست که این رمان با منابع معتبرتری نظیر رمان های دیکنس، ژرژسان، بالزاک پیوند دارد. مهر و نشان شیللر در تمام آثار نویسنده تا مهره انگویزاتور ارشد « برادران کارامازوف » بچشم می خورد. اثر « تحقیرشدگان و به اندوه افکندگان » « شیللری ترین » اثر داستایوسکی است. خاطره تکان دهنده « نیرنگ و عشق » اثر شیللر، حالا از نو بصورت توصیف خانواده های اشراف و خرده بورژواها برشته تحریر درآمده است. و حتی دام روانشناسان پرنس والکوسکی که موافقت خود را برای ازدواج مآدون شأن و درجه اعلام می دارد. به اینطریق فرجام از قبل تعیین شده آن را تسریع می کند.

رمان طبق کلمات خود کتاب « تاریخچه عبوسی است و در معنی یکی از آن اتفاقات غم انگیز و دردناکی می باشد که اغلب بدون این که متوجه شویم، تقریباً در خفا، در زیر آسمان بیرحم شهر سن پترزبورگ، در زاغه های تاریک و مرموز این شهر عظیم، در گردونه دیوانه زندگی، خود خواهی ی کور، تصادم منافع، هرزگیهای بیحاصل، در میان گناهان مخفی در این جهنم تلخ زندگی کاملاً بی معنی و غیر نرمال، انجام می گیرد.» کارت ها را پرنس « والکوسکی » طلایه دار شیران آینده

داستایوسکی، اهریمنی که بر تمام فضایل انسانیت نیشخند بر لب دارد، بهم می زند. « همه چیز بخاطر من است، سراسر دنیا از برای من خلق شده است. نگاه کن دوست من! من هنوز باور دارم که در دنیا خوب می توان زیست و این پر ارزش ترین باورهاست، زیرا بدون آن حتی نمی توان بد هم زندگی کرد. آدمی باید خود را مسموم کند . . . مثلاً من از مدت ها پیش خود را از قید ها و بند ها، حتی از زیر وظایف رها کرده ام. . . به یقین می دانم که پایه تمام فضایل انسانی عمیق ترین خودخواهی ها است. خود را دوست بدار! من فقط به این یگانه اصل اعتراف می کنم.» در مقابل این بی بند و باری ها، به زمین افتادگان و بیچارگان سراپا خوش قلب هستند. پاکیزگی ی خود را، و مهر و محبتی را که نسبت بهمدیگر دارند می توانند در مبارزه بکار برده و از بی دست و پائی ی خود می توانند فضیلت بیافرینند. این « ایوان پتروویچ » را داستایوسکی بعنوان کپیه ای از خود آفریده است. سال های چهل خود را در آن می بیند با یک نیشخند دردناک. نخستین اثر « ایوان پتروویچ » طبیعی است که « آدم های فقیر » است، که « بیلینسکی » آن را با خوشروئی می پذیرد. « بیلینسکی » و حتی « کرایوسکی » هم در هیکل « آلكساندر پتروویچ » که چندان آدم دلچسبی نیست تظاهر می کند.

عشق کشنده سه گانه ای که روزگاری بین داستایوسکی، « عیساویوا » و معلم در سبیری جان گرفته بود، حالا بین « ایوان پتروویچ، ناتاشا، آلیوشا » زنده شده است. « ناتاشا » دختر مغرور و خود خور که یکی از پیشقراولان قهرمانان زن داستایوسکی است. در حال دوست داشتن کینه می ورزد. تواضع و فروتنیش، فداکاریهایش در حقیقت برای شکار زیر جلکی مرد ها می باشد. « ناتاشا » در باره « آلیوشا » چنین می گوید:

« درست در اولین ملاقاتمان یک هوس غیر قابل دفع در درونم زنده شد، که مال من باشد، هرچه زودتر مال من شود، کسی را نبیند، کسی را نشناسد، فقط من را، تنها من را . . . »

« نللی » دختر نو جوان غمزده - که یکی از اصیل ترین پرسنل های کتاب است - از « ناتاشا » هم بهتر می تواند دوست بدارد، و بهتر هم می تواند کینه بورزد، اما در وی هم خطوط مشخص کننده تحقیر شدگی تمام پرسنل های وقایع کتاب و شادی های خودخوری وجود دارد. « ایوان پتروویچ » در باره وی معتقد است که: « او یک موجود بر افکنده در اندوهی است که جراحاتش هنوز نمی توانست التیام بیابد. انگار که از روی عمد با این مرموزی و عدم اعتمادی که نسبت به ما دارد، می خواهد جراحات خود را از هم بشکافد. انگار که از درد و از خود خواهی ی ناشی از رنج کشیدن لذت می برد. . . »

در باره رماتیسم هار و سانتیمانالیسم کتاب هر نظری داشته باشیم، باید مشاهده بکنیم که « داستایوسکی » با این اثر خود باز گامی به پیش برداشته است. این نخستین رمان واقعی ی وی است. از این به بعد بافت چند رشته ای رخداده ها، دسیسه ها، جو اختناق آمیز، تضاد های حاد، رسوائی ها، افتضاحات، در گیری های فکری، قسمت اعظم آثارش را تشکیل می دهد. نویسنده حتی از خواندنی بودن کتاب هم صرف نظر نمی کند. مهر و نشان مُد عصر برعکس بتدریج از آثار وی ناپدید می شوند. جای دستاویز های خارجی را، عناصری که اعتبار عمومی دارند و با مسائل مبتلا به عمومی اشتغال دارد می گیرد. هر چند این عناصر هنوز در این اثر بچشم نمی خورند. ولی موفقیت واقعی ی « داستایوسکی » در ارتباط با این کتاب نیست بلکه از آن یادداشت های زندانش می باشد. طرح کتاب « یادداشت های از خانه مرگ » را او در زمان کار اجباریش در سبیری ریخته بود و بظن قوی بعضی از قسمت های آن را در سبیری نوشته باشد. ولی نشر این کتاب فقط در جو آزادتر سال های ماقبل آزادی سرواژ انجام می توانست بگیرد. هرچند فصول چندی از این کتاب در یک آن با کتاب « تحقیر شدگان و به اندوه افکنندگان » تهیه شده است. انگار که همان نویسنده آفریننده این اثر نباشد. کتاب « یادداشت های از خانه

مرگ « اثری است که در آن آگاهانه جلو طغیان قلم گرفته شده است . در این کتاب اثری از عصیان رمانتیک تحقیر شدگان نیست. نویسنده واقع بین است، حتی در باره کارهای برآستی تنفر آور هم انگار که بخودی خود بدیهی باشد، صحبت می کند. جادوی این اثر درست در این بی تفاوتی ظاهریش نهفته است. نباید فکر کنیم که سانسوردست و پای « داستایوسکی » را بسته بود . (جالب اینست که یگانه ایراد دستگاه سانسور بر کتاب این بود که او از نظر اخلاقی آدم ناکاملی است، که فقط شدت مجازات مانع از ارتکاب به بزه می گردد. در باره اقدامات بشردوستانه حکومت شاید چنین نظر بدهد که مجازاتی را که قانون در برابر ارتکاب بزه های سنگین تعیین کرد، بقدر کافی سخت گیر نیست .) نه، نویسنده از روی غریزه خویش احساس کرده بود که اگر زندگی ی زندان را بصورت عادی و طبیعی تلقی کند، در آن صورت است که در خواننده حاد ترین واکنش هارا ایجاد می کند. « داستایوسکی » در باره بزه های بزرگ چندان نمی نویسد، ولی در باره چهره های قهرمان (قهرمانانش کمابیش در خور مجازات هستند، بنابراین تبانی ی مخفی با خواننده نیز موجه به نظر نمی رسد.) روز های بی پایان و جانکاه زندگی ی زندان را بوجه آزار دهنده ای ترسیم می کند. « از دیدن هرچیز، لحظه آزادی به خاطر می رسید. مطمئن هستم تمام کسانی که برای مدت مدیدی از آزادی محروم شده اند عموماً چنین فکر می کنند. . . . امید زندانی ای که محروم از آزادی است کاملاً خصلت دیگری دارد تا از امید و آرزوی انسان های خارج از زندان. آدم آزاد طبیعی است که امیدوار است (مثلاً امید به این که سرنوشتش بهتر می شود و یا این که تعهداتش با موفقیت همراه خواهد بود) او زنده است و فعالیت می کند. تند باد واقعیت زندگی او را کاملاً مجذوب خود می کند، ولی قضیه با زندانی غیر از این است. اگر بخواهیم، آری زندان و کار اجباری هم زندگی بحساب می آید، ولی زندانی هرکس که می خواهد باشد و برای هر مدتی هم که محکومش کرده باشند، سرنوشت خود را نمی تواند کامل و نهائی قسمتی از زندگی ی واقعی اش بحساب آورد. همه زندانیان احساس می کنند که در خانه شان نیستند. چنان احساس می کنند که در مهمانی باشند. حتی زندانیانی که محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه باشند، گاهی در این امید هستند که روزی بالاخره نامه مهر و موم شده ای از پترزبورگ خواهد رسید. . .

سراسر کتاب بر این مفهوم موقتی و گذرا بودن تکیه دارد و با هوای دائم تکرار شونده خواننده را از تماشاگر بی طرف بودن بیرون آورده و متعاقب آن او را از عینیت نیز ساقط می کند. اول آخر او را تبدیل به آدم محکوم شده ای می کند که خود را برای شمردن نرده های دژ آماده می کند. (باید متذکر شد که اغلب یادداشت های زندان قرن بیستم با ادراکی شبیه این کتاب نوشته شده است.)

نتیجه عالی ی دیگر این اثر ترسیم پسیکولوژی زندان و معرفی ی آن می باشد که چگونه برداشت های ویژه اخلاقی عادت در میان محکوم شدگان بوجود می آید. « در اولین نگاه خطوط مشترک و بخصوص این خانواده فوق العاده بچشم می خورد. حتی شخصیت های اصیل و برجسته نیز که بدون این که اراده کرده باشند می توانند برفراز دیگران حکومت کنند. کوشش می کنند که با جو زندان همسازی کنند. . . . بزرگترین فضیلت آدم در آن است که روی هیچ چیز تعجب نکند. . . . بر علیه نظم درونی ی زندان و عادات متداول آن کسی جرأت عصیان کردن نداشت. همه اطاعت می کردند. آدم هائی هم بودند که نسبت به توده زنانی ها برجسته تر بودند و بزحمت همسازی داشتند. ولی این تیپ ها بالاخره شکسته می شدند.» استفاده از حق عادت هرگز بمعنی ی متحدالشکل شدن نبود. زندانی شخصیت خود را فقط از طریق باهماد شناخته شده می توانست به کرسی نشاند و این خود بهر طریق برای وی مانعی محسوب می شد. بر حسب « داستایوسکی » روانشناسی ی آدم هائی را که در زندان بسر می بردند ضرورت هائی تعیین می کنند که در انسان های "آزاد" نیز مشاهده و ترسیم شده

است. یعنی حدّ تهائی ی کسب اعتبار برای خود. « فکر مالیخولیائی ی بیمارگونه همگی مان این بود که رفتارمان نسبت به دنیای بیرونی چگونه باشد. گاهی اتفاق می افتد، بفاصله چند دقیقه جای بزرگترین خودپسندی را عمیق ترین دلسردی می گیرد. . . . معمولاً لاف زنی و تظاهر، اساسی ترین غم و اندوهشان محسوب می شد » پس در این روز از نو منطق زندگی ی " آزاد " و اسارت باهم متلاقی می شوند و باینطریق خود زندان بحدّ سمبل تمام جامعه رشد می کند. این کتاب در میان آثار هنری ی « داستایوسکی » بقدر کافی نادر شناخته می شود و با ارائه این اثر « داستایوسکی » به نقطه عطف اساسی ی رئالیسم ادبیات روس نزدیکتر می شود. « تورگینف » و « گرتسن » این کتاب را جزو کتاب های خوب بشمار می آورند. (این ها در این کتاب دگرگونه مدرن جهنم « دانه » را می بینند.) مطبوعات چپ گرا از آن تحسین می کنند. حتی « تولستوی » هم که چندان به « داستایوسکی » علاقه ای ندارد، آن را می پسندد. « تولستوی » در سال 1880 در نامه ای به « استراهوف » در این باره چنین می نویسد: « حالم خوب نبود، کتاب " یادداشت های از خانه مردگان " را می خواندم در میان تمام ادبیات مدرن، حتی آثار « پوشکین » کتابی بهتر از این ندیده ام. منظورم استیل اختصاصی آن نیست، بل بینش آنست که اعجاز انگیز است. روراست و طبیعی و مسیح وار است. کتابی است خوب و عبرت انگیز. همه دیروز از خواندن آن لذت بردم. از مدت ها پیش کتابی این چنین برای من شادی آور نبوده است. اگر با « داستایوسکی » ملاقات کردید، به ایشان بگوئید که من او را دوست دارم. ».

از خاطرات « بونچ بروویچ » می دانیم که « ولادمیر لنین » هم به این کتاب بیش از همه علاقه داشت و به نیروی سمبولیک آن خیلی ارج می گذاشت. از مطالعه کتاب « یادداشت های از خانه مردگان » بخودی خود مستفاد می شود که این یک اثر زندگی نامه ایست. قسمت اعظم توصیف های شخصی ی خصوصیات بزهکاران انعکاسی از خاطرات شخصی ی خود « داستایوسکی » است. با این وجود کتاب دارای چند نکته مشخصه هم می باشد که نمایانگر روحیه اوایل سال های شصت بود و زالیده بحثهای مشخص عصر می باشد. « داستایوسکی » با این بینش ماتریالیستی ی عامیانه که گناه را مستقیماً ناشی از مناسبات اجتماعی می داند و به این وسیله منکر مسئولیت شخص بزهکار می شود، وارد بحث می شود. از این نقطه نظر بخصوص این سلسله افکار وی جالب است وقتی که جلاد " داوالطلب " و " اجباری " را معرفی می کند. « خصوصیات میرغضب بودن را در معنی در نهاد تمام انسان های امروزی می شود پیدا کرد. ولی خصوصیات ددمنشانه بیک میزان در انسان ها نشوونما نمی کنند. اگر در بعضی ها خصوصیات میرغضبی بر فراز سایر ویژگی هایش حاکم باشد، آن وقت است که آدم تبدیل به یک دیو پلیدی می شود. دو نوع جلاد وجود دارد: بعضی ها با میل و اشتیاق این پیشه را پذیرفته اند، بعضی دیگر برغم اراده شان، از روی ناچاری نقش میر غضب را بازی می کنند. نفرات گروه اول طبیعی است که از هر نقطه نظر پست تر از نفرات گروه دوم می باشند، که زندگی آن هارا به این شکل مجبور کرده و تقریباً با یک ترس مرموزی از برابر آن فرار می کنند. . . . کار غریبی است! با هر میرغضبی روبرو شدم، همگی از نظر روانی، تکامل یافته، باهوش عاقل و بی اندازه خود پسند بودند، حتی غرور هم داشتند. (آیا در این سلسله افکار نباید نخستین نگارش صورت بزهکارانی از قماش « Svidrigaylov, Stavrogin » را جستجو کرد؟)

از جانب دیگر « داستایوسکی » با یک تأکید بخصوصی بیان می دارد، که فاصله ای که نجبا و روشنفکران را - علیرغم هم سرنوشت بودن - از مردم ساده زندان جدا می کند، تأیید کننده تئوری " خاک " وی می باشد. « زندانی تازه وارد بفاصله دو ساعت بعد از ورودش خود را شبیه دیگران می کند، خود را در خانه خود احساس می کند و بمانند دیگران خود را صاحب هم عیار زندان می داند. همه او را ادراک می کنند. او نیز دیگران را درک می کند. برای همه او آشناست و همه

اورا از قماش خود تصور می کنند. ولی در مورد اشراف زادگان مسأله به همین روال نیست. هر اندازه دوستدار عدالت باشد، هر قدر هم خوش قلب و عاقل باشد، همه توده زندانی ها گاهی تا سال های سال به او کینه می ورزند و او را تحقیر می کنند و تفهیم نمی کنند. مهم تر از همه به او اصلاً اعتماد نمی کنند. این ها نه دوست و نه یار آنها نمی توانند باشند. . . .

« داستایوسکی » همیشه با تمسخر از « پتراشوسکی » صحبت می دارد، « پتراشوسکی » ای که با این فکر روانه کار جاری شد که در آن جا به مردم تعلیم بدهد. تعلیم نباید داد بلکه از مردم باید یاد گرفت و برای مراعات عدالت ساده دقت بخرج داد. فقط به این وسیله می شود به نزدیکی ی مورد علاقه دست یافت و نه تنها بین اشراف زاده زندانی و موژیک زندانی، بل بین روشنفکران و توده مردم هم. « چشمان خود را رویهم گذاشتم و دلم نمی خواست ژرفای امور را ببینم. در میان هم زنجیران کینه ورز و شریر خود، آدم های خوب را که - علیرغم پوسته تنفرآوری که بر چهره شان بود و هنوز قدرت فکر کردن و احساس کردن را داشتند - مشاهده کنم. وقتی کلمات نیشدار و تند شان را می شنیدم، دیگر هرگز نمی توانستم به کلمات صمیمی و مهربانشان گوش فرا دهم. کلماتی که به همان اندازه پر ارج بودند. زیرا بدون این که تظاهری بکنند معمولاً از ژرفای روحشان سرچشمه می گرفت و از لبهای کسانی جاری می شد که بمراتب بیش از من رنج برده بودند و زجر کشیده بودند. »

سبک توصیفی ی کتاب « یادداشت هائی از خانه مردگان » ، در آثار ادبی ی « داستایوسکی » بار دیگر تکرار نشده است و یا لا اقل فقط در بعضی از قسمت ها. ولی فکر تعلق خاطر با موژیک همچنین قسمت اعظم تیپهای زندان - عصیان گران، سازشکاران، بزهکاران بزرگ و آدم های رام و پاکیزه تا قاتلین پدران که بناحق محکوم شده اند و از ایده اساسی ی منازعات کتاب « برادران کارامازوف » حکایت می کند همیشه مشایع بعدی ی راه ادبی ی « داستایوسکی » می باشد.

بعلت نیشخند سرنوشت، حکومت تزار غفلتاً بر علیه مجله « ورمیا » که روز بروز " میهن پرست تر " می شد ضربه را فرود آورد. در اوایل سال 1863 انقلاب لهستان شروع شد. شماری از مطبوعات که در میان آن ها از « ورمیا » هم می شود نام برد، در برابر مسأله لهستان پوزیسیون نگرفتند. در این باره « استراهوف » در خاطرات خود چنین می نویسد: « خشم حکومت دیگر آماده لب ریز شدن علیه نخستین پدیده هائی از این نوع بود، تا بدین وسیله نظر خود را برای همه کسانی که تا حال پوزیسیون سکوت در پیش گرفته بودند بیان کرده باشد. » در این لحظات است که « استراهوف » مقاله مسأله " سرنوشت ساز « خود را می نگارد. او در این مقاله بقدر کافی مبهم و حتی با لحن محکوم کننده اش کوشش می کند پوزیسیون لهستانی ها را دوباره سازی کند. مجلات رقیب از فرصت استفاده کرده نظر حاکمیت را به سوی این مقاله جلب می کنند. « استراهوف » ادامه می دهد: « این مسأله را پیش تزار بردند و او دستور توقیف مجله « ورمیا » را صادر کرد. ما را بزهکار قلمداد کردند، به ما اجازه ندادند که از خود دفاع کنیم. مجله را بدون قید و شرط برای همیشه توقیف کردند. قضیه کاملاً روشن بود، هر چه اشتباه درشت تر باشد بهمان اندازه بعد از گوشمالی ی سخت گیرانه، شکافتن مسائل ناراحت کننده تر می بود که این تصمیم از روی سوء تفاهم بوده است. . . . »

برادران « داستایوسکی » و حتی خود « استراهوف » بهر کس و ناکس متوسل شدند. هر چند نتوانستند حکم توقیف مجله را از اعتبار ساقط کنند ولی اجازه گرفتند که مجله دیگری را منتشر کنند. این مجله « اپوها » نام گرفت. یعنی « دوران » که در میان علائم و نشانه های نا میمون شروع به کار کرد. و چون نخستین شماره مضاعف مجله فقط در فوریه 1864 می

توانست منتشر شود دعوت به آبونمان شدن دیرتر بوقوع پیوست. در عین زمان « میهایل میهایلوویچ » سخت بیمار شد و در ماه ژوئیه فوت کرد. « داستایوسکی » هم در میان بحران های زندگی ی خصوصیش مستغرق بود. او هیچوقت آدم اهل عمل نبود. برحسب نوشته « استراهوف » « درست هدف های متعالیش حکایت از این می کنند که او بطور نا امید کننده ای اهل عمل نبود. وقتی به کاری اشتغال می ورزید، بطور برجسته ای کارها را اداره می کرد ولی همیشه برای مدت کوتاهی. متعاقب آن دلسرد و کسل می شد و آشفتگی در دور و بر وی دائم در افزایش بود. . . . شماره مضاعف مجله صورت اسف انگیزی داشت و یکی از علل عدم موفقیت آن سخت گیری سراسیمه وار سانسور بود. علت دوم آن مسامحه و بی دقتی در صفحه بندی آن بود. جلد نازیبای مجله با غلط های چاپی بی حد و حصر، کاغذ زشت و نزار آن هم این احساس نامطبوع را در بیننده و خواننده برمی انگیخت. یک مجله واقعی که هوای موفقیت پایدار را در سر دارد، همچون غفلت هائی را بخود روا نمی دارد. . . . بهمان قراری که شروع بکار کرد، بهمان قرار هم کارش را ادامه داد. بعضی از شماره های مجله کدر و بی جلا، بدون مراقبت و یا با تأخیر منتشر می شد. در اصل مجله را بقرار مجله « ورمیا » تنظیم و صفحه بندی می کردند. ولی در مورد « ورمیا » کارها خود بخود بخوبی پیش می رفت. در مورد مجله جدید این بار هم کارها خود بخود پیش می رفت ولی بد پیش می رفت. . . . پخش مجله با مانع همراه بود. . . . کار بجائی کشید که علناً می بایستی از مشترکین معذرت خواست. »

« داستایوسکی » متوجه نمی شود که وضع سیاسی عوض شده است. که در جو سخت گیرانه ناشی از آزادی سرواژ، خوانندگان آثار ادبی و هنری از نو از حوادث مبتلا به عمومی روی برمی گردانند. اطمینان دارد که اگر در اثر نوعی معجزه بتواند نسخه های شماره های سال 1864 مجله « اپوها » را که همیشه با تأخیر منتشر میشود بموقع تحویل پست بدهد، آن وقت آبوننه پردازان مجله آرامش خود را باز خواهند یافت و برای سال بعد هم به او مراجعه خواهند کرد. او هنوز هم در تب « ورمیا » زندگی می کند. او هرگز این چنین سخت کوش به کار خود ادامه نداده بود. « به یک بار با سه چاپخانه قرارداد بستم. تأسفی از خرج پول و فرسودگی ی سلامتی و نیرو و توان خود ندارم. من یگانه کسی بودم که هم نسخه پیش چاپ را می خواندم و با نویسندگان و سانسور سرو کله می زدم. مقالات را تصحیح می کردم و برای اداره مجله پول تهیه می کردم. تا ساعت شش صبح کار می کردم و روزانه فقط پنج ساعت می خوابیدم. هرچند که در مجله نظم برقرار کردم، ولی این کار دیگر دیر شده بود. »

در سال 1865 « اپوها » در هم شکسته شد و « داستایوسکی » را کاملاً در زیر آوار خود دفن نمود. « بعد از شماره ماه فوریه در صندوق حتی یک کوپکا باقی نماند. دیگر پولی نمانده بود که بعنوان مزد همکاران و قیمت کاغذ و چاپخانه پردازم. خانواده « میهایل میهایلوویچ » بدون دیناری پول بر روی شانه « فنودور میهایلوویچ » ماندند. قرض معتابه 15 هزار روبلی سنگینی می کرد. خود « داستایوسکی » صحبت از قرض بیشتر از 25 هزار روبلی می کرد. برای این که بشود سنجید که این قرضه چه مبلغ بزرگی است، کافی است یادآور شویم که در این زمان برای هر صفحه از نوشته ها بطور متوسط 150 روبل پول در یافت می کرد. پس احتیاج به نوشتن 4 یا 5 رمان "جنایت و مکافات" هست تا بدهی های خود را پردازد و در جنب این می بایستی از خانواده برادر فقید خود، از فرزند ناتنی ی خود و از خانواده خود نیز نگهداری کند. تواتر صدور احکام اجرا برای پرداخت بدهی ها و ضبط املاک روز بروز بیشتر می شود. . . . تعجبی ندارد، وقتی که در سال 1865 به ورانگل چنین می نویسد: « آه دوست من حاضریم به طیب خاطر برای کار اجباری به همان مدت به سبیری بروم تا بدهی های خود را بتوانم پردازم و از نو خود را آزاد احساس کنم. . . . » بحران فزاینده زندگی ی شخصی اش وضع

وی را بمراتب وخیم تر می کند. بعد از آن که « داستایوسکی » به سنپترزبورگ برمی گردد خود را آزاد و مستقل از زنش احساس می کند. زندگی ی زنش را فراهم می کند ولی تسلی ی خاطر خود را در کنار دیگران جستجو می کند. در سال 1860 در زندگیش « آکساندرا شوبرت » که از شوهرش در حال طلاق گرفتن است و در فکر آنست که هنرمند تئاتر گردد ظاهر می شود. « داستایوسکی » در یکی از نامه هایش به او از طوفان عشق سرکوفته و در عین حال از دردهای عشق فزاینده اش حکایت می کند.

« عزیزم! آیا شمارا می توانم بینم؟ امکان دارد که در ماه ژوئیه به مسکو مسافرت کنم . آیا موفق خواهیم شد که بر حسب آرزوی قلبی مان باهم درد دل کنیم؟ بی اندازه خوشبختم که این چنین با نجابت و مهربانی به من اطمینان می کنید. دوست خوب و واقعی چنین است! صادقانه می گویم بی اندازه گرم شمارا دوست دارم، بقدری که باخود می گفتم ک من عاشق شما نیستم. . . . خیلی خوشحالم که بخود اطمینان دارم که شما را دوست ندارم! به این طریق ترجیح می دهم که فقط هوادار شما باشم تا از جانب قلبم دلواپس نباشم. به این طریق خواهم دانست که بی دریغ هوادار شما هستم. . . . » (چه زیاد از قهرمانان رمان هایش این چنین در میان احساسات ناروشن خود دست و پا می زنند، در حالی که از بیان نهائی وحشت دارند و باز در پی حقیقت کوبنده کنجکاوی می کنند! . . .) محتمل است که این گفتگوی نهائی بالاخره انجام گرفت و « داستایوسکی » تنها ماند. در پائیز سال 1864 زنی عجیب و ولگرد و جهانگرد و هرجائی در سر راه او قرار گرفت : « مارفا براون »

این ماجراهای زود گذر - اگر بشود گفت از این نوع ماجراها بودند - در کنار طوفانی ترین و شکنجه آمیز ترین خاطرات عشقی ی نویسنده ناچیز بودند. معاصرین وی با این ماجرا آشنائی ی نزدیکی داشتند، ولی نیم قرن تمام با امانت داری و راز داری از آن حراست کردند. اما در سال های بیست یادداشت های روزانه « پولینا سوسلوا » منتشر شد، جزو شگرد های روز به حساب آمد. در یک چشم بهم زدن پرده از خیلی ارتباطات برداشته شد. از جمله این مسأله نیز حل شد که « داستایوسکی » نقش آفرین زن آثار خود را - که هم خود را و هم اطرافیان را تیره روز می کند و در عشق و کینه ورزی بیکسان لجام کسینخته است - از کی برداشته است. . . . پدر « آپولیناریا پروکوفیوونا سوسلوا » هنوز جزو رعایا بود زمانی که دخترش در پترگراد دانشجوی دانشکده شد. او بزودی به محفل جوانان نارودنیک و نهیلیستی پیوست و شروع به نوشتن نوول کرد. او در آرزوی عملیات قهرمانانه می سوخت. او در دفتر مجله « ورمیا » عاشق « داستایوسکی » نویسنده نامدار شد، یا بهتر است بگوئیم عاشق یک ایده تجریدی " یک قهرمان " که روزگاری در راه آزادی زجرهای فراوانی را متحمل شده است. هر چند که « داستایوسکی » دو بار بیشتر از دختر خانم مسن تر است (در پائیز 1861 داستایوسکی چهل سالش است و پولینا 21 یا 22 سالش است.) دخترک با تمام تن و جان خود مال « داستایوسکی » می شود. بدنبال زبانه های شعله این عشق که حاد هم هست (که داستایوسکی را شاید برای اولین بار در زندگیش خوشبخت می کند) بزودی سردی چهره خود را نشان می دهد. « پولینا » به یکسان از این مرد حریص و متفکر ضد نهیلیست سر خورده می شود. رابطه شان از این بعد با سلسله برخوردها و بحث ها همراه است. و وقتی « پولینا » پی می برد که نویسنده تا چه حد در وصل وی بی تابی می کند، دانسته و تقریباً با یک حسابگری سادیستی به شکنجه وی می پردازد. خوشبختی شان بزودی تبدیل به یک شکنجه جان گاهی می شود. متقابلاً همدیگر را متهم می کنند. « سوسلوا » : « من او را دوست داشتم و خود را در اختیار وی قرار دادم، بدون سؤال و حساب. او نیز چنین می بایستی می کرد ولی چنین نکرد و ترکم کرد. » « داستایوسکی » در نامه ای به دختر چنین می نویسد: « تو خیال می کنی که آدم ها یا جلوه گرانه زیبا هستند و یا پست و فرومایه و عامی

« بزودی معلوم می شود که دیگر هیچ چیزی آن دو را بهم وصل نمی کند. « سوسلوا » گاهی او را طرد می کند و زمانی از نو وی را فرا می خواند. در اوت سال 1863 هردو به پاریس مسافرت می کنند. « داستایوسکی » امیدوار است که روابطشان از نو برقرار می شود.

« پولینا » جلوتر وارد پاریس می شود و تا حدودی از روی کسالت و انتقام جوئی خود را در تصاحب یک پزشک بنام « سالوادور » قرار می دهد. « سالوادور » چنان بیرحمانه با زن پر شور روسی رفتار می کند، که وی زمانی با « داستایوسکی » می کرد. وقتی « داستایوسکی » سرشار از انتظار وارد پاریس می شود، « سوسلوا » با این جمله از وی پیشواز می کند: متأسفانه دیر کردی. این توسری را « داستایوسکی » هرگز نتوانست فراموش کند. در سال 1865 « داستایوسکی » به خواهر عاقل وی « ناگژدا » چنین می نویسد: « پولینا تا امروز مرا متهم می کند که شایسته عشق وی نبوده ام. دائم شکایت دارد. ولی خود وی در سال 63 با این کلمه مرا پذیرفت: " دیر کردی " یعنی عاشق شخص دیگری شده است، در حالی که دو هفته جلوتر با شور و هیجان می نوشت که دوستم دارد. . . . تا امروز او را دوستش دارم حیلی دوستش دارم. ولی دیگر دوست دارم که دوستش ندارم. « این ماجرای خارج کشور در شمار سلسله سرشکستگی هایش بحساب می آید. داستایوسکی به پولینا که دیگر سالوادور هم طردش کرده است التماس می کند: « بهتر است که به ایتالیا برویم. عزیزم از من ترس نداشته باش وقتی می خواهم که دوست باشم. . . » خسته و کسل مسافرت می کنند. پولینا به قولی که به نویسنده می دهد وفا می کند، او را تحریک می کند و دست می گیرد. در شهر تورینو آشتی می کنند. دختر در یادداشت هایش ادامه می دهد « از نو نسبت به فیودور میهنیویچ احساس مهربانی می کنم. او را متهم می کردم و متعاقبش حس می کردم که حق بامن نیست. دوست داشتم که او را وادار بکنم که اشتباهات من را فراموش بکند. نسبت به وی مهربان شدم. در برابر این، چنان با شادی پاسخ داد که مرا تحت تأثیر خود قرار داد و من بیش از پیش مهربان شدم. وقتی پهلوی وی نشستم و با مهربانی نگاهش کردم، از من پرسید: « من این نگاه را می شناسم. مدت هاست که من آن را ندیده بودم. خود را روی سینه وی انداختم و حق هق گریستم. « داستایوسکی در سال 1865 با التماس از وی خواستگاری می کند که زن وی باشد. ولی سوسلوا فقط می خندد. بعد ها نیز پولینا در زندگی ی داستایوسکی ظاهر می شود. فقط می بایستی اراده بکند. داستایوسکی با فروتنی ی تمام به دنبالش می رود.

چهره « پولینا » نه تنها در چهره زن هم نام در رمان " قمار باز " ظاهر می شود، بلکه تا حدودی « ناستاسیا فیلیپوونا » در اثر " ابله " و « لیزا » در رمان " شیطان ها " و « احماکوا » در رمان " پسر بچه " و « گوروشنکا » در رمان " برادران کارامازوف ها " از روی وی الگوسازی شده به نشانه زندهای جهنمی داستایوسکی. این ها در بند عقل هوشیار نبوده، زن های تیره روزی بودند. این ها محیط خود را هم تبدیل به بدبختی می کنند ولی در عوض یک اشاره برایشان کافی بود که عشاقشان دست به هرگونه بی مخی بزنند. . . . در اوایل سال 1864 در کنار بستر زنش که در حال نزع بود، سرشار از عذاب وجدان بحق و خیالی، متعاقب خاطرۀ تازه اهانت « سوسلوا »

یکی از عمیق ترین و فوق العاده ترین نوشته اش چشم به جهان می گشاید به نام " یادداشت هائی از سوراخ موش ". در باره این روزها به برادر بزرگ خود چنین اعتراف می کند: وضعم آن چنان وخیم است که هرگز در همچون وضعی نبوده ام. زندگی عبوس است و حالم بیمار گونه. زخم در حال جان دادن است. خود وظیفه هم فوق العاده سنگین است. « داستایوسکی » خیلی خوب می داند که تا چه حدی در تدوین اثر نویسد. « نوشتن این اثر بمراتب مشکل تر از آن بود که

خیال می کردم. ولی با همه این بیچون و چرا باید موفق شوم. این برای من مسأله حیات وممات است. از نقطه نظر لحن کلام بیش از حد غریب و تند و بی قواره است. شاید که مورد پسندتان قرار نگیرد.

بعنوان نتیجه گیری احتیاج به نظم و شعر خواهد بود که همه را ملایم و تحمل پذیر گرداند. « بفاصله یک دهه سال در یادداشت های رمان " پسر بیچه " چنین اظهار نظرمی کند: « زاغه نشین مهمترین شخصیت دنیای روس است.

پس « داستایوسکی » از یک سو از خود تپیی را می آفریند، تپ زاغه نشین را که درجه آن از خودش پائین تر است ولی در عوض با آفریننده آن خطوط مشترک فراوانی دارد. با یک قهاری یی که تا حد خود زجردهی پیش می رود و بطور دقیق تمام خود فریبی و خودخواهی ی این چهره را همچنین - طبیعتاً این را هم که این تا چه حدی مستحق ترحم است - نشان می دهد. از سوی دیگر (باز هم پائین تر از مقام خود، ولی با افکار خود وجه مشترکی دارد) با برهان و دلیل فلسفی و اخلاقی مسلح می کند، با این هدف که تزه های انقلابی اتیک دموکراتیک و سیاسی را تکذیب کند.

در این اثر بخصوص به رمان " چه باید کرد " « چرنیشوسکی » که در آن انقلابی ی زندانی با ابزار های ادبی کوشش دارد انسان های آینده را، تجمع آزادانه زحمتکشان را در قصر بلوری آینده که از اصول خودخواهی با شعور پیروی می کنند و در چهره « رحمتوف » تصویر ایدآل انقلابی ترسیم نماید.

در باره اثر " یادداشت های از سوراخ موش " همیشه متضادترین عقاید در برخورد و تعارض با همندیگر بوده است. این اثر از عصر خود جلو افتاده است. یعنی در آن موقع جز چند انتقاد نامفهوم انعکاس چندانی نداشت. ولی در قرن ما برعکس فلاسفه اگزستانسیالیست و پرسونالیست در « داستایوسکی » و در قهرمان زاغه نشین آن، پیش قراول خود را می یابند. و اما بعلت محکوم کردن انقلاب و شخص « چرنیشوسکی » گروهی از منتقدین اتحاد شوروی در این اثر فقط یک هجو نامه خشمگینی را می بینند. این تفسیر و تأویل ها راست و مستقیم از این رو می لنگند زیرا چند صدائی آن را در نظر نمی گیرند، که نویسنده چگونه با یک دیالکتیک بغرنج با همدردی و در عین حال با حفظ فاصله زمانی یک قرن جلوتر از گرفتاری های قرونی که در پیش بود خبر می دهد که در جنب سؤالات واقعی و نیرومند، پاسخ ها، فقط با کلمات " شاید و محتمل است " داده شده است. پاسخ ها باقی میمانند. پاسخ های قهرمان کتاب را « داستایوسکی » با یک نیشخند، بیرحمانه نابود می کند.

قهرمان زاغه نشین « داستایوسکی » کارمند خرده پا است. ولی از آن کارمندان که توانسته است تا حدودی به استقلال مادی خود دست یابد. در کلبه خود مخفی می شود و از آن جا زبان خود را به سوی سراسر دنیا دراز می کند. « منزل پناهگاه من بود. پوسته تخم، غلافم بود. در درون آن در برابر همه انسان ها مخفی می شدم. « مشاهدات عاقلانه و خبیث، یعنی در باره محیط فراگیر مشاهدات بیحد و حصری دارد. تقریباً آدم باور می کند که در قضاوت در باره محیط خود از یک انقلابی ی رادیکال هم پا فراتر می نهد. ولی بزودی می بایستی مشاهده می کردیم که در این پرده دری هایش، یک صدای بلند فزاینده - که آزار دهنده هم هست نقش بازی می کند. این صدا اگر محق بودن اتهاماتش را مورد تردید قرار ندهد، لا اقل این را که آیا خود وی حق اتهام وارد کردن را دارد یا نه مورد تردید قرار می دهد. آن پستی و ابتذال را که با آن صدای بلند محکوم می کند، در خود آدم هم وجود دارد. شاید هم با طیب خاطر مسئولیت این دنیا را بگردن می گرفت، اگر شرایط ناچیزش کارو کسبش را به خطر نمی انداخت. « من در میان همه کرم ها، پست ترین، مضحک ترین، احمق ترین، حسودترین آنها هستم. در حالی که می دانم که آنها یک ذره هم باشد از من بهتر نیستند، دست بالا شاید آن ها هرگز دست پاچه نمی شوند و من به این طریق در سراسر زندگیم هدف نیش شپش قرار دارم. . . . » پس اگر دست پاچه نشود با کمال

میل خون دیگران را می مکد و از این قرار در اولین فرصت چنین هم می کند، کما این که فاحشه تیره بخت را مورد توهین قرار می دهد. شخصیت وی نقش قاضی را می پذیرد که خود نیز محصول و بخشی از این دنیای مورد کینه است که در این گلاویزی ها مانده است. « احساس می کردم که این عناصر متضاد چنین در درونم لول می زنند. می دانستم که در سراسر زندگیم در درونم لول می خوردند و در طلب بیرون آمدن بودند. ولی من مانع از آن شدم، فقط مانع از آن شدم که از درونم بیرون بیایند. آنقدر به من زجر دادند که دیگر شرم داشتم. در حقیقت با تشنج به خود می پیچیدم. و در آخر دیگر کارد به استخوان رسیده بود. آری به استخوان!» جوهر و مطلب اساسی ی این اثر در برخورد این عناصر می باشد. پشت این اطالة کلام علامت استهفام خود زاغه نشین بچشم می خورد، و پشت هر اعترافی هم این ایده وجود دارد. « آیا باور می کنید یا خیر؟ » ولی هیچکدام از " نویسندگان پارادوکس ها را " نباید پول نقد تلقی کرد و حتی رد هم نباید کرد. لب مطلب و عنصر زندگی بخشش در عدم محدودیت، زخم دری لذت بخش و خود شکافی ی دایمی است. زیرا: آیا یک انسان وارسته در باره چه چیزی با کیف و لذت وافر می تواند صحبت کند؟ جواب این سؤال اینست: وقتی که در باره خودش صحبت می کند! اما اگر در هیچ چیز موفق نباشد، خود وی هم بقدر کافی نه خوب بوده باشد و نه بد، حالا فقط یک ارزش برای وی باقی می ماند و آن " من " خودش است. بگوش جهان می رساند هر که هم می خواهم باشم باز هم من " من " هستم. طلب می کنم که قدر دانی ی لازم را از شخصیت من بکنند. و اگر این بالاترین ارزشها باشد، بزرگترین دشمن زاغه نشین سوسیالیست ها هستند که از دشمنان دنیای خارجیش هم بزرگ تر هستند. این سوسیالیست ها، هرچند می خواهند زندگی را دگرگون کنند، ولی به همراه آن خودش را هم، برای او راه فرار باقی نمی گذارند، باید که در جامعه مستحیل شود و نشان بدهد که در واقع چند مرده حلاج است. زاغه نشین از این بیش از همه وحشت دارد.

با جوش و خروش علیه مبلغین علوم پندارگرایی اعتراض می کند. این ها بعد از آن که نقشه آینده را طرح کردند، در آن علامت گذاری هدف نهائی ی پایان تاریخ بشریت را هم اعلام می کنند. « دو دوتا چهار تا دیگر زندگی نیست، آقایان من! زندگی نیست بل شروع مرگ است. دست کم انسان همیشه از دودوتا ترس داشته است و من هنوز هم می ترسم. فرض کنیم که آدم کار دیگری نکند جز جستجوی این دو دوتا. . . ولی از پیدا کردن آن و از روبرو شدن با آن، بخدا سوگند که یک جویری ترس دارد. احساس می کند که اگرگیر بیاورد دیگر چیزی نخواهد ماند که به دنبالش بگردد. . . »

این کلمات بدون تردید دنا ی احساسی ی « داستایوسکی » را و تئوری های وی را منعکس می کنند. هرچند که مؤلف اعتبار اثر را حفظ می کند. زاغه نشین که نه چندان آدم سمپاتیکی است، در میان اطالة کلام بی پایش چانه زنان نقطه نظرهای خود را در کادر سطح فکری متناسب با خود بیان می دارد. باید اذعان داشت که « داستایوسکی » به درستی به آموزش های سوسیالیست های پندار گرا و به چند نقطه ضعف " چه باید کرد " اثر « چرنیشوسکی » و به خرد گرایی ی مفرط که انسان هارا خیلی کم از هم متمایز می کند اشاره می کند. ولی طبیعی است که حق بجانب « داستایوسکی » نیست، وقتی که به اعتبار آن تلاش هائی را که در جهت تغییر جهان انجام می گیرد معمولاً محکوم می کند.

اثر « یادداشت هائی از سوراخ موش » روی ادبیات سده بیستم اثر زنده ای دارد. در آثار « کافکا »، « کامو »، و « سارتر » این پرسنل ها گاهی بصورت مشابه و زمانی دگرگون شده و در مواردی د رست دگرگونه دیگری با علامت مخالف تظاهرمی کند. داستان سرائی در مدار نویستدگی ی « داستایوسکی » ایستگاه مهمی محسوب می شود. بعد از آن که چندین فرم رمانی ی خود را تا آخر آزمایش نمود، بعد از آن که یکی دو تن از پیشینیان قهرمانان دوروحیه ای آینده خود را طراحی نمود، در این موقع بود که شیوه ساخت رمان کوچک خود را که شامل یگانه ایده و نشان دهنده رفتار انسانی است

بدست آورد. « یادداشت هائی از سوراخ موش » که ماجرای آن در اول شخص مفرد نوشته شده، هنوز نوشتاری است بطور مفرط بسته و فشرده و خسته کننده. ولی بزودی اثری چشم به جهان می گشاید که در جنب ماجرای چند رشته ای، ایده یگانه ای را در مرکز آن قرار می دهد. این اثر که جوّ خفقان آور « یادداشتهائی از سوراخ موش » را در گفتگوهای دو نفری حل می کند، از هرگونه دیدگاه رمان بزرگ و رسیده ایست به نام « جنایت و مکافات »

طرح « جنایت و مکافات » روپهم 15 سال تمام طول کشید تا جایفتد. مهره روشن فکر جنایتکارش « داستایوسکی » را از زمان های کار اجباری بخود مشغول می داشت. در اوایل سال های شصت می خواست از واحه های فقیر نشین « پترگراد » و از خانواده هائی که در اثر مصرف آکل قربانی شده اند رمان آکتوئل بنویسد. در این باره « کرایوسکی » را چنین در جریان امر قرار می دهد: « عنوان رمانم " بد مست ها " است. این رمان نه تنها آکلیسم را بررسی می کند بلکه تصاویر آن را هم: صحنه های خانوادگی و پرورش بچه ها در همچون محیط ها و الخ. ضخامت آن در حدود 20 جزوه خواهد بود. . . . « ولی سه ماه دیرتر از یک رمان کاملاً دیگری صحبت می کند. « گزارش روانی خواهد بود، از یک عمل جنائی. ماجرا در روز های عصر خودمان انجام می گیرد. در همین سال. یک جوان، که دانشجوی سابق دانشگاه است و از دانشگاه اخراجش کرده اند و در فقر و فلاکت زندگی می کند. . . . تصمیم می گیرد که با یک خیز وضع فلاکت بار خود را اصلاح کند. تصمیم می گیرد پیرزنی را بکشد، زن یک مشاور مخفی را که با رباخواری اشتغال دارد. . . و به این طریق مادر خود را که در شهرستانها زندگی می کند خوشبخت کند و خواهر کوچک خود را نجات دهد. . . . تحصیلات خود را تمام کرده بخارج مسافرت کند و در مابقی ی زندگیش شرافتمندانه زندگی کرده، بطور پیگیری " وظیفه انسانی خود را در باره بشریت " انجام دهد. به این طریق کفاره گناهانش را می پردازد - اگرقتل پیرزن کر و احمق و خبیث و بیمار را می شود گناهش نامید. . . . »

دو تصوّر کم کم بهم می پیوندند. « داستایوسکی » پی می برد که عمل جنائی را هیچ چیز بهتر از تصویر یک خانواده بدمست « مارملادوو » اینها رنگ آمیزی نمی تواند بکند. مضافاً نشان دادن میخانه ها، آدم هائی که در کثافات و تعفن کوچه دست و پا می زنند و فواحش هم فقط وقتی تبدیل به بیان ناتورالیستی واقعیت می شود که در تشعشع " یک ایده بزرگ " تحقق یابد. نویسنده در این رمان سنتز فکری و هنری تمام آثار قبلی ی خود را می آفریند و اگر اضافه کنیم که برای همه این، قاب رمان جنائی پسیکولوژیک خواندنی می دهد، تعجب نخواهیم کرد. و اگر بگوئیم که بهنگام نوشتن این رمان، نویسنده از مشکلات ماوراء انسانی شکایت می کند و در ضمن « داستایوسکی » به زندان بدهکاران می افتد، دار و ندارش را حراج می کنند و در خود انقدر نیرو سراغ دارد که دست نویس را بسوزاند و از نو شروع کند.

« شکل و نقشه نو مرا بخود جذب نمود و همه را از نو شروع کردم. شب و روز کار می کردم ولی باز کم بود. »

« جنایت و مکافات » واقعاً رمان جنائی است ولی از نوع عالی ترین دگرگونه ادبی ی آن. « داستایوسکی » در جستجوی آن نیست که قاتل کیست و یا قربانی کیست و حتی در بند آن هم نیست که قتل چگونه انجام گرفته است. کشش هیپنوتیک کتابش را سه مسأله تعیین می کند: آیا بزهکار جرأت آن را دارد که مرتکب قتل شود؟ در معنی چرا مرتکب قتل شد. آیا نیروی درونی ی کافی برای تجدّد و تولّد نو در خود سراغ دارد یا نه؟ حتی رمان های مدرن جنائی که ساختار ابتکار آمیزی دارند قادر نیستند آن هیجان پر بیم و هراس را که از خواندن رمان " جنایت و مکافات " در انسان ایجاد می شود به وجود آورند. در رمان های جنائی سرانجام کاملاً علی السویه است که قربانی کیست، قاتل کی بود، چرا مرتکب قتل شد، درست بقراری که در حلّ جدول کلمات متقاطع کلمه ای را که در جستجویش بودیم و حالا دیگر دستگیرمان شده است بعد از

لحظه ای فراموش می کنیم. از مطالعهٔ رمان های « داستایوسکی » بقراری که یکی از معاصرین می نویسد: «مجبور می شویم که از نزدیک تا آخر تماشاگر عملی باشیم که دوست نداریم ببینیم و روحمان، چیزی را که به آن کینه داریم در آن سهیم بشود. ما نمی توانیم خود را از قهرمان رمان جدا کنیم. هرچند که از آن واهمه داریم. . . . شریک جنایت می شویم و کلهٔ مان به همان قرار کلهٔ وی بچرخش در می آید و به همراه وی دست و پا می زنیم و زمین می خوریم و باز به همراه وی جاذبهٔ مقاومت ناپذیر پرتگاه را تجربه می کنیم.»

ما بهیچ وجه نمی توانیم ردّ پای همهٔ ناهنجاری های رشتهٔ فکری « راسکولنیکوف » را تعقیب کنیم، چرا که آن مترادف با تجدید حکایت کردن رمان خواهد بود. این مرد جوان دقیقاً، صفحه بصفحه گام به پیش می گذارد و سپس عقب می نشیند، در بعضی از حملاتش اغلب تناقض وجود دارد، در یک آن تصدیق و انکار عمل در آن می گنجد. در همان صفحات اول کتاب پی می بریم که وی اسیر یک بیماری خیالی است و در تدارک تصمیم نهائی است و در معنی عزم خود را جزم کرده است ولی هنوز با خود در ستیز است و آن چنان زجر و عذاب می کشد، انگار که پیش از ارتکاب به جنایت، مکافات هم شده است. در عین حال خواننده با طیب خاطر می خواهد دست « راسکولنیکوف » را - که در حال بلند کردن تبر است - از برداشتن آن باز دارد. در یک لحظه، کاملاً بطرز بخصوصی در معنی در بند آن می باشد که قتل انجام بگیرد. جانب جانی را می گیریم و آرزوداریم که هرگز راز این جنایت فاش نشود. . . . زیرا « راسکولنیکوف » تا حدودی به خاطر ما هم "دست به آزمایش" می زند. و در درون ما نیز تب هیجان پا می گیرد تا بلکه با یک ضربهٔ تبر به تجاوز از نرم های انسانی احتیاج باشد و شاید بتوانیم از " پیر زن " خود نجات یابیم و بتوانیم برای آن همه اعمال نجیب و خوب پول لازم را گیر بیاوریم. . . . این پیچ و تاب وحشتناک که تمام قسمت اول کتاب را فرا می گیرد، بالاخره حل می شود. « راسکولنیکوف » می کشد، اما غیر انسانی بودن و غیر قابل فهم بودن قتل بزودی باری را می آفریند که با وزن چند صد کیلوگرمی خود به این مرد جوان سنگینی می کند. او نه تنها پیرزن رباخوار را به قتل رسانده است بلکه خواهر کوچکش را هم - که آزارش به مور هم نرسیده است - می بایستی قصابی کند. پس نمی تواند به این امید که فقط " کرم " خبیثی را نابود کرده است، خود را بخواب ببرد. پول را نتوانست گیر بیاورد - زیرا در لحظهٔ نهائی کارها از هم پاشید - فقط خرده ریزهای قراضه را توانست بدزد و دیگر قدرت آن را ندارد تا جهان را تغییر دهد. در برابر این بطور جبران ناپذیری خود را مستأصل کرد. « بیش از همه احساس نفرت و بیزاری می کرد و این تنفر دقیق بدقیقه در درونش افزایش می یافت و نیرو می گرفت. » نخستین فکرش این بود که هرچه زودتر خود را به پلیس معرفی کند تا هرچه سریع تر از این تنفر و و تحقیر خودی پا فراتر بگذارد. اما « داستایوسکی » به این هم کفایت نمی کند. اعتراف فوری دانشجو از روی قانونمندی، روراست و صمیمانه نمی تواند باشد. چرا که « راسکولنیکوف » قاتل عادی نیست. او قاتل ایده تلوژیکی است، که پیش از آن که دست بکار شود فکر خود را پرورانده است و در معنی هنوز هم در حقیقت تصور " ناپلئونی " باور دارد، فقط خود را در مورد بی دست و پا بودنش نفرین می کند. پس باید خود ایده را شکافت و در هم کوید. و از این روست که « داستایوسکی » گام بگام به قهرمان خود " کمک " می کند، و تصادفاتی را که احتمال وقوع آن ممکن است رویهم انباشته می کند تا « راسکولنیکوف » بطور ظاهر " بیگناه " باقی بماند. تا وقتی که پرده از رازش فروافتد یک آدم مذهبی ی متعصب ارتکاب قتل را بخود نسبت دهد. دانشجو بارها می خواهد خود را به پلیس معرفی کند، ولی همیشه بطریقی یک شانس تصادفی در جلوش سبز می شود و مانع از آن می گردد. به این طریق مجازات برآستی به یک چیز تنفر انگیزی تبدیل می شود و تقریباً غیر قابل تحمل می شود. کم کم همهٔ افکار و اعمال خود را می بایستی از نو ارزیابی کند و در میان خودخوری بی پایان تا

مادامی که قلاع نجاتش که از نوع قلاع هفت قلم آرایش شده ترین و مخفی ترین می باشد، بردیف با خاک یکسان نشده باشند. دانشجو هرچه قدر هم از خود و اعمال خود متنفر شده باشد، باز هم با آغوش باز در انتظار برخورد و نزاع با جامعه می باشد. ایکاش که توقیف می کردندش! (طبیعی است که بدون اعتراف) آن وقت است که می تواند نشان بدهد که چه چیز هائی از دستش بر می آید، با خونسردی از اتهامات وارده دفاع می کند، ادله می آورد و ثابت می کند و این کوتوله ها را که به وی حمله می آورند مغلوب کند.

معهدا «پورفیری» قاضی ی باز پرس با منطق تیز پا از قبل دست «راسکولنیکوف» را خوانده بود. بدون آن که سندی داشته باشد علت و جریان و قاتل این جنایت را می شناخت. این را هم می دانست که با حمله از روبرو به هدف نمی رسد، برعکس این در دانشجو سبب امنیت و آرامش می شود. و از این رو بود که وی فقط کنایه می زد، حيله گری می کرد و ژست آدم مؤدب را بخود گرفته بود و با تمام نیروی خود در بند در هم کوبیدن علت ایده ای قتل بود. دم از مبتدی بودن قتل می زد و می گفت که قاتل آدم پست و بی دست و پائی بوده است و در شرایط واقعیت های زندگی فکر "ناپلئونی" ترحم انگیز می باشد. اما فعلاً رسماً بر وی اتهام وارد نمی کند. با آرامش صبر می کند، می داند که زمان برای او کار می کند.

«راسکولنیکوف» با در ماندگی در جستجوی شریک جرم است، چرا که می بایستی نسبت به اعمال و تنهائی ی خود اعتراف بکند. کی می توانست بهتر از «سونیا مارمالادووا» دخترک 18 ساله تر دامن به او کمک بکند. دخترک بخاطر 30 روبل خود را می بایستی بفروشد تا برای پدر بد مستش پول ودکا گیر بیاورد و خرج دو برادر کوچک خود را هم فراهم کند. کی می تواند بهتر از او بی عدالتی های جهان را مجسم کند، بی عدالتی ای که اعمال «راسکولنیکوف» را توجیه بکند. «غفلتاً دانشجو عمیقاً خم شد و در برابر وی به زانو افتاد و پای او را بوسید. «سونیا» با وحشت گام پس گذاشت. انگار که دیوانه ای او را فلج کرده باشد. «راسکولنیکوف به راستی بمانند یک دیوانه وی را نظاره می کرد. رنگ پریده زیر لب گفت: شما را چه می شود؟ جلو من چه می کنید؟ - قلبش فشرده شد و به درد آمد. به درد. ولی «راسکولنیکوف» فوراً بلند شد.

در برابر تو به زمین نیفتاده ام، بل در برابر رنج های بیشمار انسان خود را به زمین افکنده ام. . . .» این ژست زیبا و پاتیک معهدا صادقانه نبود.

«راسکولنیکوف» دلش می خواست با این ژست، یگانگی و و بهم تعلق داشتشان را نشان بدهد. راه قاتل و دخترک تر دامن یکی است. «دانشجو فریاد کرد: مگر تو عین همان عمل را مرتکب نشده ای؟ تو قانون شکنی کرده ای. . . جرأت کرده ای که قانون شکنی بکنی. بجان خود سوء قصد کرده ای. چراغ زندگی ای را خاموش کرده ای، چراغ زندگی ی خودت را. (آیا این عین آن نیست؟) می توانستی قشنگ و راحت زندگی کنی. این طوری پایان کارت به میدان اعدام ختم می شود. این را نمی توانی به مدت مدید ادامه دهی. اگر تنها ماندی مثل من، از کوره در می روی. حالاش هم نیمه دیوانه هستی، باهم باید برویم. در یک راه! یا الله بیا»

«راسکولنیکوف» در حالی که دنیای موجود را با خشم دردناکی محکوم می کند، باز از نو آرزو های خواب گونه ای که در باره قدرت و تفوق بر انسان ها که بهم بافته شده اند، چهره ظاهر می کند.

«در هم می کوبم هر آنچه را که باید در هم کوبید. . . یک بار و برای همیشه. اینست خلاصه کلام! رنج را پذیرا می شویم! چه هست؟ نمی فهمی؟ بعد ها حتماً خواهی فهمید. . . آزادی و قدرت. آری قدرت بالاتر از همه است! مخلوقات میلیونی

ی ترسو، همه لانه مور! آری هدف اینست! « شورش بزرگ پس نجات بشریت را نشانه نمی گیرد، بلکه هدفش کسب اعتبار برای شخصیت « راسکولنیکوف » می باشد. ولی آیا استعداد و نیروئی به آن حد بزرگ وجود دارد که بار نجات قهرآمیز را به گردن بگیرد؟ آیا بشریت واقعاً در برابر شخصیت بزرگ به خاک می افتد؟ آیا رخداده جز این بوده که « راسکولنیکوف » با شورش آنارشیستی و اندیویدویالیستی خود تیره روزی انسان هاراباز هم بیشتر افزایش داده است و به خاطر هیچ خود را نابود کرده است؟

« سونیا » این را این چنین نمی تواند بیان کند ولی بطور غریزی به آن کمک می کند و می داند که « راسکولنیکوف » اشتباه می کند و خود را بخواب می زند. پیش از همه می داند که دانشجو یک انسان تیره روزی است. کلمات مهربان و همدردانه وی که در ضمن قاطع هم می باشد، مجازات « راسکولنیکوف » را تحقق می بخشد و در برابر پاهای وی آخرین اعترافات خود را برزبان می آورد. او نه بخاطر بشریت او را کشت، بلکه می خواسته است نه به خانواده اش بل به خودش کمک بکند. فقط می خواسته است که قدرت و امکانات خود را به وسیله آزمایش نهائی و ماوراء انسانی کنترل کند. می خواسته است بداند آیا حق دارد حکومت بکند. آیا برده ترسوئی است و یا ناپلئون است. . . و اگر کسی ابزارهای پست و رذل را بکار برد هدف های آن نمی تواند عادلانه باشد. شاید هم حق بجانب « سونیا » است که وی را به چهار راه می فرستد تا بوسه بر خاکی بزند که کثیفش کرده است و جلو همه اعتراف بکند. آیا سازش و تن به خواری دادنش برای بد مستی ها و مرگ غم انگیز پدرش و دوندگی های جنون آمیز نا مادریش در کوچه های « سن پترزبورگ » و برای غرق در فساد بودن خودش راه حل به حساب می آید؟ برخلاف « راسکولنیکوف » حق بجانب وی است. از شورش غیر انسانی و خودخواهانه، سازش پاسیو بهتر است و انسانی تر است. ولی این دیگر عجز و ناتوانی است، منتهای شدت غارت شدگی است که خود قربانی هم خود را مجرم می داند. « راسکولنیکوف » بدون برو برگرد اشتباه کرده است. اما از این دنیا که بارها نفرینش کرده است، هنوز به شکل قابل قبول بیرون نیامده است. پس بالاخره به جرم خود اعتراف می کند و در حال دندان قرچه رفتن - بدون این که به آن اعتقاد داشته باشد - رنج را بخود پذیرا می شود. بدبختانه و یا بهتر است بگوئیم خوشبختانه تا آخر نتوانست این آزمون ها را تحمل کند - گرچه برای این کار خصوصیات انسانی ی فراوانی در خود ذخیره داشت - علیرغم این قضاوت، خود را کماکان تحقیر می کند. بمانند یک گرگ تک و متروک وارد سبیری می شود. زندانیان بهمان قراری که روز گاری « داستایوسکی » را به جمع خود قبول نکردند، وی را نیز قبول نمی کنند. بالاخره روحش مالمال از روشنائی می شود، به انگیزه اراده خلاقش، نه به سبب باز رشد منطقی ی خصوصیاتش! نویسنده که سابق صفحات فراوانی را وقف تجزیه و تحلیل کوچکترین تغییر روانی ی قهرمانانش می کرد، دیگر بطور حیرت انگیزی کم حرف می شود. بیهوده قول می دهد که اثر خود را ادامه خواهد داد، ولی او با « راسکولنیکوف » از نو جان گرفته دیگر نمی تواند کاری بکند. در این اثر یک پرسونل دیگری هم نقش آفرینی می کند که با نیروی هنری فوق العاده نقاشی می شود: این شخص « سویدریگایلو ف » است. « سونیا » از روح دو گانه « راسکولنیکوف » تجسم کننده روحی است که او را با انسان ها مرتبط می کند، برمی گرداند و به سوی جامعه هدایتش می کند. « سویدریگایلو ف » برعکس « سونیا » " من " بد « راسکولنیکوف » است. مستقل از هرگونه اصول، او جانور درنده ایست که به تحریک عادت های ددمنشان آدم می کشد. او خود را با راه « راسکولنیکوف » یکی می داند. در همین موقع دانشجو در برابر دگرگونه های قیودات خود با وحشت به آغوش قضاوت های رام ولی بیرحم « سونیا » پناه می برد.

« سویدریگالوف » دگرگونه جدیدی است از پرنس « والکوسکی » در اثر « تحقیرشدگان و به اندوه افکندگان » که از جوانب مختلف مشخصاتش معلوم شده است و سلف « استاوروگینیان » در رمان « شیطان ها » می باشد.

این رمان در عصر خود صراحتاً موفقیت بدست نیاورده است، هر چند که خوانندگان از همان آغاز به خواندن آن رغبت نشان می دادند، ولی انتقاد، اثر را از دریچه چشم مبارزات سیاسی ی سال های 60 نظاره می کرد و درست همین سبب شد که منتقدین آن را با چهره ترش و با سرزنش قبول کردند. اردوی چپ گرایان در پیکر « راسکولنیکوف » متهم کننده جنبش های دانشجویی و جوانان نارودنیک نهیلیست را می جستند . هم مسلکان آنروزی « داستایوسکی » تیره روزی خانواده « مارملادف » و هرزه گری های « سونیا » و تصویر دهشت انگیز زندگی ی بی تسلی ی سن پترزبورگ را غیر قابل تحمل احساس می کردند. « استراهوف » پرده دری از « ناهنجاری های نهیلیستی » را تحسین می کرد ولی متأسف بود که « داستایوسکی » تاریخچه کامل تجدید تولد قهرمانش را ننوشته است.

« جنایت و مکافات » در میان آثار « داستایوسکی » پروزن ترین سنگ محک می باشد . وقتی این اثر را نگاشت، وی 45 سال داشت و آن محصول بیش از دو دهه خلاقیت نویسنده بود. پرش به این بلندی به سالهائی سرشار از شک و تردید و آرزو احتیاج داشت که نخستین « رمان داستایوسکی » متولد شود، رمانی که از همه نقطه نظر به او تعلق دارد. این به آن معنی نیست که در اثر « جنایت و مکافات » تأثیر و پندآموزی های ادبیات جهان را از نو نمی شود پیدا نمود: درس های رمان های بلوار (بنجل) فرانسه و رمانتیسیم انگلستان و سانتیمانتالیزم آلمان و رالیسم روسی را. ولی اثرات نهائی و مکاشفاتی که در آثار قبلیش دیده می شوند، اهمیت خود را از دست می دهند تا « اثر داستایوسکی که از کیفیت بالا است در جا و مقام بارزی قرار گیرد.. » « جنایت و مکافات » بواقع در خواننده اثر هیپنوتیکی دارد. خواننده احساسش اینست که خود نیز مرتکب قتل شده است.

« شوموگی توت شاندر » چنین می نویسد:

« برای من آزمون های دهشت انگیز و غول آسای « راسکولنیکوف » سنگ محک رفتار انسانی می باشد. و کنون نیز این حکم معتبر است. وقتی داوطلبانه وارد جهنم « راسکولنیکوف » می شوم، سالی چندین بار در سن جوانی در این آزمایش وحشت انگیز و متعالی، و کنون نیز مثل همیشه تنازع دائمی ی ایده و عمل را در ضمیر خود حس می کنم. » با « جنایت و مکافات » نه تنها در آثار « داستایوسکی »، بلکه در ادبیات جهان فصل جدیدی آغاز می شود. تم اصلی ی سده 19 توصیف عصیان ها و سقوط جوانان ناراضی است که در آرزوی نجات از شرایط محیط خود می باشد. (به یاد بیاوریم: **Lucien de Rubempré, Julien Sorel, Fabrizio del dongo** را) که « بالزاک و استندل » هم اشاره کرده اند که قیام افتخار آمیز جوان نمی تواند « بی آرایش » باشد، بطور قانونمند عصیان گر را بر علیه شرایط محیط دوستارانش و انسان های ساده بر می انگیزد. این تم را « داستایوسکی » باز هم عمیق تر می کند. شورش بزرگ « راسکولنیکوف » ، آزمونش و فروپاشیدگیش همیشه توجه ما را به محدودیت روح انسانی و هدف و وسایل، فرد و جمع، شخصیت و وابستگی های عمیق مسائل انسانی معطوف می کند.

« جنایت و مکافات » با یک نیروی متقاعد کننده شورش فردی بمتابۀ امکان راه حل را رد می کند. از شکست « راسکولنیکوف » خود نویسنده ضرورت تکمیل خود کوچک بینی ی شخصی را نتیجه می گیرد. ولی انقلابیون برعکس از آثار وی « شورش همگانی » توجیه انقلاب را می خوانند. بقراری که « روزا لوکزانبورگ » می نویسد: « برای داستایوسکی » زمان از مدار خود خارج می شود « وقتی که او پی برد که یک انسان انسان دیگر را می تواند بکشد،

آرامش خود را باز نمی یابد، زیرا آن مسئولیت ناشی از این وحشت را که بر دوش همگی مان سنگینی می کند می شناسد. کسی که فقط یکبار « راسکولنیکوف » خود را در ضمیر خود زندگی کند. . . آنکس هرگز نمی تواند مثل حلزون در غلاف خود مخفی شود »

وقتی که « ماریا دیمتریونا » در آوریل 1864 در گذشت، « داستایوسکی » کوشش دارد به زندگی ی تنها و بیکیس خود سامانی دهد. بعد از « سوسلوا » از « آنا کوروین » آرستوکرات 21 ساله خواستگاری بکند. « داستایوسکی » دو نوول " دختر خانم " را در « اپوها » چاپ می کند و به این طریق دوستی شان شروع می شود. والدین، دختر را از وی برحذر می دارند « داستایوسکی » آدمی که از محفل ما باشد نیست، در باره اش چه می دانیم؟ همین قدر که روزنامه نگار است. سابق زندانی بود. دیگر هیچ. معرفی نامه خوبی است! اینطور نیست؟ با او باید به نرمی رفتار کرد. با این همه « داستایوسکی » به این خانه اشرافی رفت و آمد می کند. « آنا » و خواهر کوچکش « صوفیا » به تمام صحبت های وی گوش می دهند. « داستایوسکی » در باره رمان های آینده اش صحبت می کند. وقتی حکایت می کند که یکی از قهرمانان رمان آینده اش به یک دخترک تجاوز می کند، مادر دختر هارا سحت به وحشت می اندازد. روشن است که « داستایوسکی » دلباخته « آنا » است، ولی دخترک روز بروز نسبت به وی سرد می شود، بخصوص وقتی که نویسنده معتقدات سیاسی ی خود را در برابر دخترک انقلابی مآب فاش می سازد. « داستایوسکی » فریاد می کشد: جوانان امروزی ابله و بی فرهنگ هستند! در برابر آنها ارزش یک جفت چکمه برآق از همه « پوشکین » بیشتر است. دخترک پاسخ می دهد: « آری در برابر چشمان ما اندکی کهنه شده به نظر می رسد. » پاسخ دخترک حسابگرانه بود، چرا که می دانست که با تحقیر پوشکین بیش از همه می تواند « داستایوسکی » را از کوره در کند. نویسنده از شدت غضب اوقاتش تلخ می شود، شاپو خود را برمی دارد و بسرعت از در خارج می شود و می گوید: با یک زن نهیلیست بحث کردن مورد ندارد و دیگر حاضر نیست پا به آستانه منزل دخترک بگذارد. روز بعد بدیهی است که انگار که چیزی اتفاق نیفتاده باشد باز در آن خانه ظاهر می شود. بالاخره « داستایوسکی » از « آنا » خواستگاری کرد و دخترک رد نمود و رو به خواهرش کرد و گفت: « نگاه کن « صوفیا »! طبیعی است که من « فیودور میهایلوویچ » را دوست دارم. بیش از حد تصور به او احترام قائلم، آخر او بسیار آدم خوب و عاقل و بواقع آدم با هوشی است...! ولی آنطور دوست ندارم که که او مرا به زنی بگیرد ». پس این شیفتگی هم پیچیده باقی ماند و نویسنده را که پا بسنّ چهل سالگی گذاشته بود با اندوه بفکر فرو برد: او را نمی شود دوست داشت. . . در ضمن از دلبستگی ی دخترک حسّاس « صوفیا » اصلاً اطلاعی ندارد. بعدها که دخترک دانشمند بزرگی با نام « صوفیا کووالاکوسکایا » شد، در یادداشت هایش این ماجرا را برای ما بیادگار گذاشته است.

در این سال ها اخباری از گوشه و کنار بگوش می رسد که تا امروز در ادبیات مربوط به « داستایوسکی » می شود پیدا کرد و بسادگی نه می شود آن را رد نمود و نه پذیرفت. برحسب این اخبار « داستایوسکی » ماجراهای تجاوز به دختر هارا، که در اغلب رمان های وی خوانده می شود بر پایه تجارب شخصی ی خود برشته تحریر در آورده است. « استراهوف » که بعد از مرگ « داستایوسکی » خاطرات تقریظی خود را منتشر نمود، هم زمان با آن نامه ای به « تولستوی » نوشت. در این نوشته برخلاف نوشته های سابقش که حاوی ستایش از « داستایوسکی » بود، علناً لحن کلام را عوض کرده است: « داستایوسکی آدم خبیث و حسود و هرزه ای بود. وی در سراسر زندگیش گرفتار چوناان اعتیاداتی بود که می توانستند وی را به یک مهره ترحم آمیز و در عین حال مضحکی تبدیل کنند، اگر این قدر خبیث و عاقل نمی بود. . . . وی بطرف پستی کشش داشت و حتی به آن مفتخر هم بود. روزی « ویسکواتوف » به من گفت که « داستایوسکی » از ماجراهای خود با

دخترکی که به همراه مادر خوانده خود به حمام آمده بود چقدر تحسین می کرده است. در جنب هوس های حیوانی ی خود وی ذره ای از سلیقه و ذوق بو نبوده بود. از زیبایی و طنّازی زن اصلاً سر در نمی آورد. این خصوصیات از لابلای رمان هایش هم به چشم می خورد. ببینیم « داستایوسکی » بیش از همه به کدامین قهرمان رمان های خود شباهت دارد: در رمان " یادداشت هائی از سوراخ موش " وی شبیه قهرمان رمانش می باشد. در رمان " جنایت و مکافات " وی به « سویدریگایلف » شبیه است و در رمان " شیطان ها " شبیه « ستاوروگین » است. « دومین همسر « داستایوسکی » بشدت این اتهامات را رد می کرد و دورویی ی « استراهوف » را محکوم می کرد. بعد ها تنی چند از پژوهشگران از این " غیبت و شایعات " پی جوئی کردند، همین قدر توانستند معلوم نمایند که این شایعات در محافل ادبا دهن بدهن می گشته است. بخاطر جالب بودن موضوع این مسأله تعجبی نمی تواند داشته باشد. اگر هم بعلت کمبود اسناد نمی توانیم پوزیسیون بگیریم، باز می توانیم بگوئیم که « استراهوف » در نامه اش از میان تمام خصوصیات « داستایوسکی » فقط چند خطوط منفی را انتخاب کرده است و حتی « تورگنیف » هم که نسبت به « داستایوسکی » حسن نیت نداشت، نویسنده هم عصر خود را روسی می نامد. « داستایوسکی » را بهیچ وجه نمی توان با یگانه " حاضر جوابی " (Bon mot) توصیف نمود. آخرین 15 سال « داستایوسکی » زندگی ی « داستایوسکی » ، زندگی ی متعادل زناشوئی اش، مهر و عطوفت وی بفرزندانش، همچنین تمام خاطرات و نوشته ها همگی بکلی تصویرانسان دیگری را می دهند.. تقریباً تمام نسبت های منفی در ارتباط با سال های قبل از ازدواج دومش می باشد.

در اوایل سال های شصت فاجعه پشت فاجعه دیگر رخ می دهد: بعد از توقیف مجله « ورمیا » اپوها ورشکست می شود. برادرش و زنش فوت می کنند، همچنین ماجرای اهانت آور « سوسلوا » و سایر جواب های ردی که می شنود. علاوه بر این ها اعتیاد به بازی رولت هم قوز بالای قوز شد. دردها و رنج های وی را افزون کرد و بارها وی را به ورطه فقر مالی انداخت.

بازی رولت از دوران جوانی ی « داستایوسکی » مورد توجهش بود. بدیهی است که خصوصیات انسانی که بدون پرده در برابرش گسترده می شد، برایش عبرت انگیز می بود. یعنی مسأله هستی و عدم با یک ورق رولت و یا با یک گلوله، ولی او هرگز قادر نبود که فقط ناظر عینی باقی بماند.

در سال های چهل با پول گزاف بیلارد و ورق بازی می کرد. حتی در سبیری هم اگر پول داشت این بازی را ادامه می داد. « بلزی شیطانی، یک گرداب واقعی است. تمام زشتیهای این اعتیاد دهشت انگیز را می بینم و درک می کنم. . . . ولی من را بخود جذب می کند و مسحورم می کند. »

وقتی برای نخستین بار به خارج مسافرت کرد، طبیعی است که سرعت به جستجوی یکی از کازینو های مشهور آلمان می پردازد و از شانس بدش در حدود ده هزار فرانک می برد. هدفش حالا دیگر دست یابی به صد هزار فرانک است. باختی به دنبال باخت دیگر. اغلب برای خوردن هم پول ندارد. دیگر قادر نیست که خرج هتل را بپردازد. « هنوز هم ناهار نمی خورم. این سومین روزیست که به چای صبح و عصر کفایت می کنم. جالب این که گرسنه نیستم . . . همه روزه ساعت 3 از هتل بیرون می روم و ساعت 6 برمی گردم. این طور کسی متوجه نمی شود که من ناهار نمی خورم. » در حالی که زنش « سوسلوا » هم همراهش است. (برادر « داستایوسکی » به طعنه خاطر نشان می گردد: « نمی دانم چگونه می توانی رولت بازی کنی، وقتی که زن مهربانت هم همراهت است؟) از مدت ها پیش برای اخذ تجربه و یا بسادگی بعنوان تفریح

نویسندگی بازی نمی کند. در این موقع در وضع مادّی « داستایوسکی » قمار بازی مسأله حیاتی است و بمنزله نبردی است علیه سرنوشت کور.

« استفان تسویت Stefan Zweig » خوب وضع روانی ی قماربازی وی را وصف می کند: « این جا در لحظه گردش چرخ باید تصمیم گرفت و انتخاب کرد. سرخ یا سیاه! خوشبختی و یا نابودی، برد یا باخت »

« داستایوسکی » در بازی رولت تئوری مخصوص بخود دارد. « شاید بیش از 20 بار سر میز قمار رفته ام، به این نتیجه رسیده ام که اگر خونسرد و آرام و حسابگرانه بازی بکنم، آن وقت بهیچوجه نمی بازم! سوگند می خورم که باختن ناتوانی است. بر روی میز تصادف کور تحقق پیدا می کند. ولی پیش من حسابگری. پس شانس برای من وجود دارد. « علت باخت را در بیحوصلگی و دست پاچگی خود می داند که قادر نیست وقتی که از برکت حسابگریهایش - برد کوچک نصیبش می شود - دست از بازی بردارد. می بایستی که ببازد، زیرا خیلی خوب می دانست که چه چیزهایی وابسته این گلوله ها است. « در این پول درآوری مفت (زیاد هم مفت به دست نمی آید، باید بخاطرش خیلی زجر کشید) یک نوع اثر عصب کشی و تخدیر وجود دارد، وقتی بخاطرم می رسد که تا چه حدی به این پول احتیاج دارم. بی اختیار بیاد بدهی های خود و بیاد آن هائی می افتم که بمانند من به پول احتیاج دارند. و در این موقع احساس می کنم که نباید میز قمار را ترک کنم، ولی متعاقب آن باخت چه کشنده رنجباری است!

مدت های مدید قادر نیست از بازی دست بکشد ولی خاطراتش از این بازی و خود خوری دائمی « داستایوسکی » را وادار می کند که یکی از پرخواننده ترین - هرچند نه چندان اثر عمیق - خود را به نام " قمارباز " خلق کند.

بر پایه تصورات اساسیش می بایستی قمارباز قهرمان ایده آل و سوسه انگیز می شد: « آدم ناکامل را با خصوصیات رشد نکرده انتخاب کرده ام که به چیزی باور و اعتقاد ندارد، ولی جرأت نمی کند که باور نکند. علیه شهرت و قدرت شورش می کند ولی از آن ها ترس دارد. . . . او یک مهره زنده ایست (انگار که جلوم ایستاده باشد) اگر نوشتن آن به پایان برسد به خواندنش می ارزد. اما مسأله اصلی در اینست که تمام مظاهر زندگی و نیرو و احساسات و جرأتش را بازی رولت بخود جذب می کند. او قمارباز است ولی نه یک قمارباز ساده. . . . بل در نوع خود شاعر است در حالی که خود وی نیز از شعرو شاعری خجالت می کشد، چرا که کم عمقی ی آن را احساس می کند، هرچند که آرزوی ریسک در برابر چشمان خودش آنرا پربها می کند. سراسر نوول حکایت از این می کند که در عرض این سه سال چگونه رولت بازی کرده است. « داستایوسکی » در این اثر موفق نشده است که به داستان محتوای فلسفی بدهد، اما داستان مشغول کننده است با صحنه های جالب و غریب و با مهره های معتبر. نقش آفرین اصلی ی رمان معلمی است که به خارج از میهنش پرت شده است. باک از این دارد که مبادا تمام کمال زندگی را بپذیرد. دلش می خواهد که برده کسی یا چیزی باشد که لازم نباشد فکر بکند. نخست سگ وفادار « پولینا » می شود. دخترک لجام گسیخته و وحشی هرچند که وی را مسخره و لگدمال می کند ولی معلم شادی خود را درست در این تحقیر می یابد. « پولینا » دیگری را دوست دارد - بقراری که « سوسلوا » هم دیگری را دوست داشت - دخترک فرانسوی درست بقراری که طیب به « سوسلوا » اهانت می کرد، به وی توهین می کند. دخترک اسیر احساسات است. گاهگاهی در حالی که دندان قرچه می رود بخاطرش خود را تحقیر می کند، از معلم پول می گیرد و خود را به وی می سپارد فقط از برای آن که روز بعد پول را به کله معلم پرت بکند، درست بمانند پیش تصویر مجلل « ناستاسیا فیلیپو ونا » در رمان " ابله " .

معلم بجای بت اولش شیفته بت دیگر می شود و از یک قمارباز موسمی تبدیل به یک قمارباز واقعی می شود که دیوانه وار قمار را دوست دارد. دیگر هرگز نمی خواهد سر پای خود بایستد. حالا که نمی تواند قوانین زندگی را بشناسد، چه بهتر که همه را بازی و تنش دائمی و آمادگی به دست فراموشی بسپارد، وقتی که چرخش گلوله لحظه بلحظه در هیجانان تازه و تازه مستغرقش می کند. « به راستی دچار تب شدم و توده بزرگ پول را روی نقطه سرخ جا دادم و فقط این وقت بود که بخود آمدم. سراسر شب، در جریان سراسر بازی فقط این موقع - سردی یخ مانند سراسیمگی یک دفعه من را به لرزه درآورد - بطوری که دست و پام شروع به لرزیدن کرد. در این لحظه مبهوت و سرگشته متوجه شدم که اکز بیازم برایم چند تمام خواهد شد. زندگی را روی بانک گذاشته بودم! مسئول بازی فریاد کرد: روز! نفسی براحتی کشیدم وقتی پول نداشت کتاب و روزنامه به دست نمی گرفت. نذر و تصدق هم قبول می کرد و حتی برای خانه شاگردی پیش استادکاران می رود. . . . جای زندگی ی واقعی را وضع روحی ی نا متعادل دائمی می گیرد. . . . » اثر آن گرد باد طوفان زا را احساس می کنم که نخست مرا با خود برد و سپس به ساحل پرتابم کرد. گاهی در این فکرم که هنوز هم اسیر گرد باد طوفان زا هستم. . . که بزودی طوفان بر می خیزد و در حالی که سرعت از کنارم رد می شود، من را روی بال خود می گیرد و من از نو از مدار عادی خود بیرون می آیم. فقط می چرخد و می چرخد و می چرخد. . . .»

در نوول قمارباز « داستایوسکی » از زندگی ی بی ریشه و ولخرجی ها، همچنین از خودخواهی های روسهائی که راهشان به خارج افتاده است در محیط حسابگر و خسیس آلمان تصویر معتبری ارائه می دهد. تصویری که از آبادی های حمام آب گرم می دهد، مارا بیاد لحن کلام در " یادداشت های زمستانی " می اندازد. مهره خاطره انگیز کتاب، مادر بزرگ 75 ساله روسی ی راه گم کرده به بازی رولت می باشد که در جریان صحنه های تراژی کمیک نخست در بازی می برد ولی در پایان بازی باختش سر به آسمان می زند.

شکوفائی، تشکیل خانواده، مسافرت بخارج

1871- 1867

در اوایل 1866 زندگی ی « داستایوسکی » دیگر غیر قابل تحمل بود. بعد از مرگ برادر بزرگش مسئولیت تمام تعهدات وی را بگردن گرفت، در حالی که از نظر حقوقی چنین وظیفه ای نمی توانست داشته باشد. اگر این کار را نمی کرد نشر مجله « اپوها » به خطر می افتاد. بعد از توقیف مجله، طلبکاران بی صبرانه پول های خود را طلب میکردند. « می بایستی کتاب هایم را بفروشم و لباس هایم را به دست بانک رهنی بسپارم تا بتوانم زندگی کنم. طلبکاران پولهایم را بردند، در غیر این صورت می بایستی روانه زندان شوم (بخصوص به زندان خودمان) وقتی نمی توانستم نوشته هایم را تمام کنم دیگر ابداً قادر به پرداخت بدهی هایم نمی شدم. چه می توانستم بکنم؟ می بایستی از ناپسری خود و از بیوه مرحوم برادرم نگهداری کنم. . . . اما مبادا خیال بکنید که خیلی دل افسرده هستم. لحظات شادی آور فراوانی هم دارم. . . . هنوز در نهاد من نیروی زندگی ته نکشیده است. . . .»

در تابستان 1865 با یک ناشر رذل و پست قرارداد می بندد. « ایستیلوسکی » در حضور مأمور رسمی ی ثبت اسناد مبلغ ذکرشده در قرارداد را می پردازد. مأمور ثبت اسناد روز بعد آن پول را به طلبکاران تحویل می دهد. پس دیناری از این پول

به دست (فیودور میهایلوویچ) نمی رسد. بیش از همه از این برآشفته می شویم، وقتی می شنویم که این همه پول از نو به جیب « ایستیلوسکی » جاری می شود. بقراری که بعد ها معلوم شد، برات های « فیودور میهایلوویچ » را به قیمت ارزان خریداری کرد و به وسیله دو تن از نمایندگان پول ها را به جیب زد. « ایستیلوسکی » بطور نفرت آوری، ماهرانه نویسنده های مارا و آهنگسازان مارا استثمار می کرد. . . . تا آن ها به تنگنا می افتادند تور شکار خود را پهن می کرد. سه هزار روبل برای نشر تازه یک اثر، بواقع پول کمی است، اگر در نظر بگیریم که آثار « داستایوسکی » بین خوانندگان موفقیت بزرگی داشت. سنگین ترین شرط، این بود که تا اول نوامبر 1866 می بایستی رمان جدیدی را به « ایستیلوسکی » تحویل دهد. و اگر تا ضرب الاجل، کتاب را تحویل ندهد، می بایستی مبلغ عظیمی را به عنوان غرامت به ناشر پردازد. اگر تا اول دسامبر همان سال هم نتواند کتاب را تحویل دهد، آن وقت حق تألیف تمام آثارش برای همیشه به « ایستیلوسکی » تعلق خواهد گرفت. طبیعی است که منظور اصلی این طرار همین بود.

در اول اکتبر « داستایوسکی » به « میلیوکوف » با دهشت حکایت می کند که در آستانه ورشکستگی قرار دارد. از رمانش هنوز یک سطر هم ننوشته است، پس حق تألیف را از دست خواهد داد. صحبت از این شد که باتفاق هم کتابی بنویسند، ولی « داستایوسکی » این نظر را رد کرد. انگار که از مدت ها پیش طرح نوول " قمارباز " را باخود حمل می کرده است. خانم تندنویسی را به سراغ وی فرستادند تا کتابش را به وی دیکته کند. تند نویس دختر جوانی بود به اسم « آنا گریگوریونا ایسینیت کینا ». تند نویس خوشگل نبود، اما دارای خصوصیات قاطع بود و همیشه آماده کمک. او را به نام « نیوتوتسکا » صدا می کردند. او آثار « داستایوسکی » را می شناخت و دوست داشت. وقتی پا به خانه « داستایوسکی » گذاشت، نویسنده را که تازه از حمله صرع فارغ شده بود در وضع وحشتناکی پیدا کرد. « ظاهراً گیج و منگ بنظر می رسید، بهیچوجه قادر نبود رشته افکار خود را جمع کند. چندین بار از وی پرسید که اسمتان چیست و از نو فراموش کرده بود، و بعد مدتی در اتاق بالا و پائین می رفت، انگار که حضور من را فراموش کرده باشد » بالاخره دست و پای خود را جمع نمود و عصر شروع به دیکته کردن رمانش کرد. روز بروز رغبت کار در وی فزونی یافت و در عرض 25 روز، 29 اکتبر کتاب تقریباً در 10 جزو آماده شد. در 30 اکتبر (در چهل و پنج سالگی ی تولد داستایوسکی) کار دست نویس تمام بود ولی تا مدتی بهمراه دست نویس می بایستی دوندگی کند. « ایستیلوسکی » عمداً به مسافرت رفته بود تا دست نویس را نتواند تحویل بگیرد (بالاخره به کمک پلیس رمان " قمارباز " را تحویل داد. « داستایوسکی » از مخمصه نجات یافت و در عین حال انگار که معجزه ای رخ داده باشد، زندگی ی خصوصیش نیز نظم خود را باز یافت. در هشت نوامبر 1866 به « آنا گریگوریونا » داستان ذیل را حکایت کرد. بر حسب نوشته زن آینده اش : قهرمان داستان، یک مرد غرغری پیش از موقع پیر و فرتوت شده و بد گمان، مبتلا به بیماری غیر قابل علاج با دست های فلج شده می باشد. هرچند که قلب مهربانی دارد ولی قادر به نشان دادن احساسات خود نیست. شاید بعنوان نقاش آدم با استعدادی باشد. با وجود این هنرمندی است که همیشه سرنوشت بدنالش است و یک بار هم موفق نشده است که افکار و ایده های خود را بصورتی که آن را در رؤیاهای خود می بیند در آورد و از این جهت دائم با دلواپسی ی خود در ستیز است. . . در این موقع که در دوران بحران زندگی ی خود شناور است بایک دختر جوان آشنا می شود. . . اسم این دختر را « آنا Anna » می نامیم. هر چه بیشتر او را می بیند بیشتر دلباخته اش می شود. . . عقیده اش بر این قاطع تر می شود که خوشبختی ی خود را در کنار او می تواند پیدا نماید. ولی این یک پندار تحقق ناپذیری است. آخر این پیر مرد بیمار که در زیر قروض خود دست و پا می زند، به این موجود پرنشاط و تندرست چه چیزی را می تواند دهد؟ اگر دخترک عشق خود

را ارمغان نقاش کند، آیا این از جانب دخترک فداکاری وحشتناکی نخواهد بود؟ آیا بعد ها به تلخی پشیمان نخواهد شد؟
که چرا سرنوشت خود را به سرنوشت این پیرمرد فرتوت بسته است؟

« آننا گریگوریونا » دیگر می داند که « داستایوسکی » راجع به خود شان صحبت می کند. قاطعانه جواب منفی می دهد، ولی در ارتباط با " نقاش " با تحسین و تمجید یاد می کند. « داستایوسکی » با صدای لرزان خود چنین پاسخ می دهد: « لحظه ای خودتان را بجای دخترک تصور کنید، و تصور کنید که این نقاش من باشم که به شما اظهار عشق کرده ام و از شما خواهش کرده ام که همسر من باشید. چه جوابی می دهید؟» در چهره « داستایوسکی » آن چنان اثر شکنجه منعکس شد، پی بردم که اگر جواب منفی بدهم ضربه کشنده ای به مناعت طبع و غرور وی وارد می شود. نگاهی به چهره آشفته وی انداختم - این چهره چقدر برای من گرامی بود - و پاسخ دادم: «... جوابم این خواهد بود که شمارا دوست دارم و تا آخرین نفس دوست خواهم داشت.»

برای این پاسخ به نیروی بزرگ درونی و تصمیم احتیاج داشتم. « آننا گریگوریونا » واقعاً دست به فداکاری زده بود. در شکفتگی ی جوانیش شوهری را انتخاب کرد که تقریباً 25 سال مسن تر از وی بود. صرع دارد و مردی است که با گرفتاریها دست و پا می زند. روز های بسیار مشکلی را در پیش داشت. ولی توانست زندگی ی خصوصی ی « داستایوسکی » را از نظر انسانی و مادی رو براه کند. برای نویسنده چهار بچه به دنیا آورد و بعد از مرگش با مراقبت تمام دست نویس ها و نامه هایش را جمع آوری کرد. او از نظر شعور به نویسنده نمی رسید، ولی در این باره اصراری هم نداشت، مایل بود که شوهرش را اندکی تصاحب کند و به حلقه خوشبختی ی خرده بورژوازی خود جلب نماید. تصویری را که بعد ها در خاطرات خود رسم می کند، مارا نه بیاد نویسنده بلکه بیاد تصویر ایده آلی ی که « آننا گریگوریونا » خلق کرده بود می اندازد.

بعد از آن که صحنه رومانتیک خواستگاری به پایان رسید، هر دو با هوشیاری خود را برای ازدواج آماده می کردند. « داستایوسکی » در این روز ها تصدیق می کرد که زنان قوی و هیستریک و پرشور و حرارتی را که تا کنون شناخته است، برازنده حال او نبوده اند. او به یک منشی ی مطیع و خانم خانه دار احتیاج داشت. جشن ازدواج در فوریه 1867 صورت گرفت (دقیقاً 10 سال بعد از نخستین ازدواجش). هفته های ماه عسل یکی پشت سر دیگری سپری می شوند و « آننا گریگوریونا » با اندوه تجربه می کند که خانه شان خانه پر رفت و آمدی است که همه کس همه موقع حق دارند پا به آستانه خانه شان بگذارند. شوهرش دائم از تقاضای پول خویشاوندان و « عیسی اف » در شکنجه است. نا پسریش هم فوق العاده بی تربیتی می کند. تصمیم می گیرد که در خانه نظم برقرار کند. « آننا » داستایوسکی را مجبور می کند که به خارج مسافرت کنند. در آن جا دور از طلبکاران و خویشاوندان برای همدیگر زندگی خواهند کرد و نویسنده براحتی به خلاقیت ادبی ی خود ادامه خواهد داد. « آننا » تمام جهیزیه خود را فدا می کند و حتی مبل و صندلی ها را هم می فروشد تا بلکه دهن پرسرو صداترین طلبکاران خود را پر کنند و تقریباً بصورت فرار به خارج مسافرت کنند. طبق نقشه قبلی بمدت سه ماه، ولی در حقیقت بعد از بیش از 4 سال به میهن بر می گردند...

این که « داستایوسکی » تن به این مسافرت داده است آیا درست بوده است یانه؟ آیا به این صلح و آرامش احتیاج می داشته است؟ از لابلای ده ها نامه اش چنین مستفاد می شود که جای زندگی ی پر شور روسی برایش سبز بوده است. بحث ها و جدال های حادّ که تا پاسی از شب گذشته ادامه می یابد، بدون حضور کسی که افکار وی را درک بکند در حدّ

زیادی خود را تک و تنها احساس می کند: « به دنیای بیگانگان افتادم که نه تنها در آن چهره روسی، کتاب روسی، افکار و گرفتاریهای روسی نیست بلکه قیافه صمیمی را هم نمی شود گیر آورد. . . . ! قریب 6 ماه می شود حتی یک بار هم باشد روزنامه نخوانده ام. از روسیه عقب مانده ام. . . مثل صومعه نشین ها زندگی ی عبوسی داریم . . . الخ. به هر جا که می رسد، خواه به « درزدا » و « بال » و « ژنو » یا « ووی » و « بولونی » یا به « پراگ » هیچ جا به وی خوش نمی گذرد. با تلخکامی بی انصافانه به مردم و عادات و رسوم فحش و ناسزا می گوید. در باره سوئیس عقیده اش به قرار ذیل است: « زندگی ی بورژوائی به حدّ وافر در این جمهوری پست رشد کرده است. . . مجادله دائمی، فقر و مسکنت در همه چیز وضع پیش پا افتادگی در حدّ وحشتناک است اخلاقیات وحشی. . . »

فقط موزه های نقاشی را دوست دارد که اغلب بعد ها در رمان هایش بعنوان سمبل ردّ آن ها را می شود پیدا کرد. از « رائفیل: **Madone sixtus** از کلود لورن: **Acis و Galathea** از تیتسیان **Tizian**: تابلو "**Adógaras**" را. در شهر « بال » از دیدن تابلو مسیح افکنده بر زمین، اثر تکان دهنده « هولین » نزدیک بود دچار حمله صرع شود. (این تابلو در رمان « ابله » یکی از موتیو های اساسی بشمار می آید.) در ژنو در کنگره های مختلف مترقی و انقلابی شرکت می کند و با پرخاش علیه خطابه های « باکونین » و آنارشئیست ها پیا می خیزد. « صحبت هایشان با این جمله آغاز می شود: که برای ایجاد صلح در زمین در درجه اول باید دین مسیحیت را از ریشه کند، باید مالکیت بزرگ را موقوف کرد، کشور های کوچکی را پایه گذاری کرد و زمین را از تمام سرمایه و منضماتش پاک نمود، تا همه چیز اشتراکی شود و الخ. همه این مطالب را بدون ارائه ادله قانع کننده بیان کردند. مهم تر از همه آتش و آهن است، که اگر همه را نابود کردند - به نظرشان - آنوقت صلح برقرار خواهد شد »

« داستایوسکی » از نقطه نظر مشابه، چند سال دیرتر کمون پاریس را هم بدون این که قابل فهم باشد محکوم می کند. در تابستان 1867 با « تورگنیف » دعواش می شود، چرا که این یار نویسنده، اروپای غربی را از روسیه بالاتر می گیرد و گویا در رمانش به نام " دود " - به نظر داستایوسکی - به میهنش توهین می کند. حرف حرف دیگر را به دنبال می کشد و در رمان « داستایوسکی » به نام " شیاطین " بزودی جهان وطن خوش خلق و خو ولی بی استعدادی بنام **Karmazinov** چهره ظاهر می کند که حتی در عادات و طرز رفتار هم « تورگنیف » را به خاطر می آورد. « تورگنیف » حتی بعد از مرگ حریفش (داستایوسکی) هم شایعات بخصوصی را در باره وی پخش می کند. . . . « داستایوسکی » از شدت کسالت از نو به بازی رولت پناه می برد. گاهی در بازی برنده است ولی اغلب می بازد و آخرین جواهرات همسرش را به دست بانک رهنی می سپارد و بعد در برابرش به زانو می افتد و التماس می کند که او را ببخشد. به یکی از کازینو های نزدیک مسافرت می کند و همه پول خود را می بازد. برای مخارج مسافرت پول می خواهد. وقتی که پول به دستش می رسد، آن را هم می بازد. . . « مادر! عزیزم! دوست من! همسر مرا ببخش و مگو که آدم بد جنسی هستم. مرتکب گناه شده ام. هرچه که فرستاده ای همه را باخته ام، تا آخرین دینارش. دیروز پول را در یافت کردم و همان روز باختم. مادر از این به بعد به چه چشمی بروی تو نگاه بکنم. آیا راجع به من چه فکر می کنی؟ مادر در برابر پاهایت به خاک می افتم و پاهایت را می بوسم. می دانم که بحق مرا تحقیر می کنی و فکر می کنی که از نو قمار بازی خواهم کرد. به چه سوگند بخورم که دیگر قمار نخواهم کرد. آخر یک بار ترا گول زده ام. »

« آننا گریگوریونا » بزودی پی می برد که شوهرش همیشه در این قمار بازنده است و همچنین پی می برد که علیرغم این ها نمی شود مانع از این بازی شد. اثاثش را به بانک رهنی می سپارد، به قول هایش گوش می دهد و با حوصله منتظر می ماند. « با یک درد غیر قابل وصف مشاهده کردم که خود « فیودور میهایلوویچ » هم زجر می کشد. از کازینو خسته و رنگ پریده به خانه بر می گردد.. بزحمت روی پای خود می ایستد. از نو از من پول می خواهد (تمام پول هایت را به من می دهی) از نو می رود، بعد از نیم ساعت آشفته تر از همیشه بر می گردد و باز پول طلب می کند. این طور تا آخر. تا این که آخرین تالرمان را هم قمار می کند. وقتی برای رولت پول نداشت و نمی دانست که از کجا پول گیر بیاورد، گاهی آن چنان افسرده می شد که هق هق می گریست و در برابرش به زانو می افتاد و چنان التماس می کرد و معذرت می خواست که با اعمالش زجرم می داد. در یک کلمه از شدت افسردگی از خود بیخود بود. . »

شاید بعلت بی پولی بود که این باخت ها کلان بنظر می رسید. حقیقت این بود که این ادا و اطوارها تا موقعی که پایشان به میهن نرسیده بود دائم تکرار می شد. بالاخره « داستایوسکی » در سال 1871 متقبل شد که دیگر دوروبر قمار نمی گردد و جالب این بود که این بار بقول خود وفا می کند.

در فوریه 1868 دخترش « صوفیا » چشم به جهان می گشاید ، ولی بفاصله سه ماه می میرد. « داستایوسکی از مرگ فرزند کاملاً شکسته می شود و از این سرنوشت بد - که دائم به دنبالش است به تلخی شکایت می کند. وی در حسرت رسیدن به میهن بود، ولی بعلت بدهیهایش جرأت نمی کرد حرکت کند. در سپتامبر 1869 زنش از نو دختری به دنیا می آورد که به نام « لیوبوف » می نامند و در 16 ژوئیه 1871 پسرش « فیودور » در خاک روسیه پا به دنیا می گذارد. ایامی را که « داستایوسکی » در خارج از کشور گذرانده، سرشار از حوادث نیست ولی در تکامل افکار نویسنده نقش نهائی داشته است. « داستایوسکی » این بار، دیگر بطور آگاهانه در تحریر رمان " یادداشت هائی از سوراخ موش " و در شروع رمان " جنایت و مکافات " خود به پیش می تازد. دو رمان با اهمیت و جدیدی می نویسد و در نقطه نظرهای فلسفی اخلاقی و هنری و سیاسی ی خود تجدید نظر می کند و در استخوان بندی نوشته هایش وظایفی را که تا پایان زندگی باید انجام دهد مشخص می کند. از نظر سیاست عملی « داستایوسکی » تبدیل به یک انسان محافظه کار و سلطنت پرست، ناسیونالیست و حتی شونیست می شود. با این نظرات « داستایوسکی » کم و بیش در دوران « اپوها » هم مصادف می شویم. ولی در خارجه در اثر نقصان خاطرات هرچه بیشتر در برابر خود روسیه آبستراکت ایده آلیزه شده را مجسم می کند و بغیر از این هرچه بیشتر " روح بورژوا " در وی ریشه می دواند، چرا که در اروپای غربی همه روزه شاهد عینی ی آن بود- و بالاخره وی را از ایده اروپائی و از اندیشه انقلاب دور می کند. - این دو ایده در تفکر « داستایوسکی » در هم آمیخته بودند.. اکنون دیگر عقیده بر این دارد که تمام آزمون هائی را که روزگاری « بلینسکی » تبلیغ می کرد و بعد ها « چرنیشوسکی » و نهلیستها آن را زنده کردند، برای روسیه فقط اصلاحات غربی را و به همراه آن روح تاجر پیشگی و خود خواهی و رنج های ناشی از آن را می توانند عرضه کنند. پس نباید امواج سرمایه داری و امواج انقلابی، روسیه را فرا بگیرد. (« داستایوسکی » فرقی بین این دو قائل نیست، در حالی که بنظر وی در تحلیل آخر پایه اندیشه کاتولیتیسیم و سوسیالیسم یکی است.) روسیه باید به شالوده ملی خود باز گردد و با ارزش های خودی اروپای بیمار را شفا دهد. روسیه واقعی را هنوز کشف نکرده اند. « کسانی که خود را با فرهنگ و متمدن می دانند، با یک سهل انگاری بی نظیر می خواهند در باره زندگی ی روسی حکم صادر کنند، در حالی که نه تنها شرایط فرهنگی ی ما را نمی شناسند، بلکه جغرافیای ما را هم نمی شناسند. . . . بنظر من در اروپا ستاره " سیریوس " Sirius را دقیق تر می شناسند تا کشور روسیه را. تا مدتی نیروی ما درست در این مستتر است.

منبع دیگر ما در ایمانی است که نسبت به شخصیت خود داریم، رسالت ما در ایمانی است که به قدسین داریم. کشور روسیه از برای عقب ماندگی ی خود نباید تن به خواری دهد، حتی باید پیا خیزد. غرق شدن در نشئه خود کوچک بینی سبب می شود که قوانین لایتغیر تاریخ را از یاد ببریم. یعنی اگر به اهمیت ملی خود در جهان با غرور نگاه نکنیم هرگز تبدیل به ملت بزرگ نخواهیم شد و نخواهیم توانست در خود به نفع بشریت اصالت خود را حفظ کنیم. « این تا حدودی قابل قبول است که اروپا برای شناختن روسیه خستگی به خود راه نداده است. اما این هم عصبانی کننده است که خود روشنفکران روسیه هم در برابر بت های خارجی سر فرود می آورند. « خود شناسی جنبه ضعیف ما محسوب می شود، در حالی که بی چون و چرا به آن احتیاج داریم. »

اروپا فاسد شده است. ایده های بورژوا و مذهب کاتولیک - در رأس آن پاپ اعظم عوضی - آن را تباه کرده اند. برای انسان قطعه نانی داده اند و در قبال آن شخصیت و اراده و آزادی شان را از آن ها گرفته اند. بزودی، دیرتر از همه در اواخر همین سده، چنان زلزله ای اروپا را فرا خواهد گرفت که همه نظام بردگی ی انسان و غارت انسان هارا از زمین خواهد روبید. شورش توده مردم در آینده - ولو این که احساس محق انتقام رهنمود آن باشد - با آتش و آهن ارزش های چندین هزار ساله را هم نابود خواهد کرد و تبدیل به خاکستر خواهد نمود. (در یادداشت های رمان " پسر بچه " تصویر وحشت انگیز آینده را چنین نقاشی می کند: منظومه ها و رمان های فانتاستیک جامعه آینده، کمون، قیام در پاریس، پیروزی، دویست میلیون سر بریده، قرحه های دهشتناک، هرزگی ها، آثار هنری، نابودی کتابخانه ها، بچه های زیر شکنجه، بی قانونی ها، مرگ) . وظیفه کشور روسیه اینست که در این توفان اجتناب نا پذیر، محکم روی پای خود بایستد و به بشریت مستغرق در کشتار و قتل عام ایمان تازه و پاکیزه ای بدهد و تصور بی آرایش عیسی مسیح را نشان بدهد. « روسیه از گردباد نابود کننده ای که اروپا را در چنگال خود دارد دور خواهد ماند. کشور روسیه نباید در جنبش سوسیالیستی شرکت کند. باید دقت کرد که چه چیزی برای کشور ارجحیت دارد. سوسیالیسم زیر پای وی در هم خواهد شکست. عده ای از سوسیالیست ها نیک خواه بشریت می باشند ولی خصوصیات طبیعت آدمی را در نظر نمی گیرد. به همه اونیفرم می پوشانند، همه را هم سطح و هم تراز می کند. « واضح و مبرهن است که بدی در نقطه عمیق تر بشریت قرار دارد. همان طور که پزشکیاران سوسیالیست می گویند، که در هیچ یک از سیستم های اجتماعی نمی شود از بد اجتناب کرد، که روح انسانی همان طور بی تغییر باقی می ماند، که غیر نرمال بودن و گناه از خود آدمی نشأت می گیرد و بالاخره این نیز بدیهی است که قوانین روح انسانی . . . هنوز شناخته نشده است. . . سوسیالیست ها دوست دارند که انسان را از نو خلق کنند، آزاد کنند، بدون خدا و خانواده و لش کنند. نظر شان اینست که با نیروی قهریه می توانند اقتصاد هستی را تغییر دهند و به هدف های خود برسند ولی انسان بعامل عوامل خارجی تغییر نمی کند، بلکه با چرخش اخلاقی است که تغییر می کند. . . . « داستایوسکی » از نو از عیسی مسیح نقل قول می کند: « انسان تنها با نان تغذیه نمی کند » و سوسیالیست ها را متهم می کند که « بانان می خواهند انسان را تبدیل به برده کنند. »

« ورسیلوف » در طرح (گرتة) رمان پسر بچه چنین می گوید: « قبول دارم که سیر کردن انسان، حق خوردن به وی قائل شدن در برهه زمانی ی مشخصی ایده و وظیفه بزرگی است. ولی این ایده در هر صورت مسأله ثانوی محسوب می شود، چرا که بعد از خوب سیر شدن بشریت بدون تردید خواهد پرسید: برای چه زنده هستیم؟ در این نقطه است که سوسیالیسم و

کاتولیتیسم در هم آمیخته می شود. سوسیالیسم فرانسه چیزی نیست جز اتحاد قهر آمیز بشریت. ایده ایست که از امپراطوری روم سرچشمه می گیرد و بطور کامل در کاتولیتیسم متبلور شده است.»

پس اگر بزرگترین ایده های اروپائی (سیستم سرمایه داری، کاتولیتیسم و سوسیالیسم) ورشکست بشوند، آن ارزش های اصیل کدامین هستند که کشور روسیه را مأمور رستگاری جاویدان جهان کرده است؟ پیش از همه خلق بی آرایش و فساد ناپذیر روس. « قسمت سالم کشور روسیه تکان نمی خورد. می دانیم که این قسمت کشور بی حد و حصر بزرگ است. . . خلق ما هنوز ساکت است. . . هنوز صدایش را بلند نکرده است. اما صدای روشنفکران بسیار در هم و مشوش است، که برای خلق روس هم نا مفهوم است. و حتی نمی شود شنید. این خلق روس نیست که از روشنفکران باید درس یاد بگیرند، بل برعکس، وقتی که روشنفکران حقیقت کامل را از ذهن خلق می شنود، خود نیز پیش از این که شروع به بیان کلام خود کند باید از این حقیقت یاد بگیرد. بزرگترین شایستگی ی خلق در اینست که مسیحیت و پراوسلاو را در زیبایی ی اصیل خود حفظ کرده است و کوشش دارد برحسب آموزش های اخلاقی ی مسیح زندگی کند. هر وقت که برای تهذیب اخلاق خود را آماده می کند، بی حد و حصر حوصله بخرج می دهد. بخاطر ایمانش، با غرور خود را بدست رنج می سپارد : « فکر می کنم اساسی ترین، ریشه دارترین توقعات روحی ی خلق روس در حسرت رنج بردن باشد. تا ابد، تسکین ناپذیر، همه جا و در همه چیز. . . خلق روس از رنج بردن لذت می برد. » به این مردم لازم نیست آموزش داد، زیرا که از استادان خود بمراتب بهتر حدس می زند و احساس می کند و با روح فداکاری می تواند روشنگری و دانش اندوزی کند، فراوانی ی مادی تأمین نماید. « هرگز با این فکر نتوانستم انس بگیرم که فقط یک دهم انسانها می توانند به سطح عالی ی فرهنگ برسند. و نه دهم دیگر از مردم باید تبدیل به فراهم کننده مادی ی فرهنگ و ابزار آن گردند و خود در تاریکی زندگی کنند . نمی خواهم جور دیگر فکر کنم و زندگی نمایم. و با این ایمانی که 90 میلیون روس ما. . . روزی به سرنوشت انسانی دست خواهد یافت و با فرهنگ و خوشبخت خواهد زیست. »

« داستایوسکی » عقیده دارد که خلق روس با شور و حرارت به پدر خود تزار ایمان دارد. تزار مافوق طبقات و احزاب است. شخص وی تحقق بخشنده عدالت ایده آلی است. « در این جا، در خارجه از نقطه نظر کشور روسیه سلطنت طلب شدم. اگر در میهن ما کسی چیزی انجام داده است، آن فرد شخص تزار است که خلق روس وی را تا حد پرستش دوست دارد. . . در میهن ما خلق ما برای همه تزار ها مهر و محبت خود را ارمغان کرده و خواهد کرد. تزار یگانه فردی است که مردم به وی اعتماد دارند. برای خلق ما تزار یک قدوس مرموزی است، یک حاکم مقدس . . . »

راه حل نهائی برای مردم جهان و کشور روسیه جز این نیست: خلق روس و در رأس آن تزار مسیحیت واقعی را به اروپای فاسد و بی ایمان نشان خواهد داد و در صف اول تجدد قرار خواهد گرفت. « یک سده بیشتر طول نمی کشد که دنیا خود را در برابر یک تجدد بزرگ - که ناشی از تفکر روسی است - خواهد دید در این بطور حاد و سوزناک باور دارم. . . رسالت و مأموریت ما در پراوسلاو بودن مستتر است. در نوری است که از شرق ساطع است. نوری که بالاخره بشریت غرب را که کور است و مسیح خود را از دست داده است منور خواهد کرد. . . » باید به جهان، مسیح روس را نشان دهیم، مسیحی که دنیا هنوز نمی شناسد، که اندیشه اساسی ی آن در پراوسلاو عزیز ما مستتر است. بنظر من این رسالت تمدنی ی آینده ما است. این اساس رستاخیز اروپا است، وجود آینده عظیم ما است. . .

رشته افکار سلطنت طلبانه، ناسیونالیست و مسیح گرائی و ضد سوسیالیسم « داستایوسکی » را که با یک هیجان سترک آن را تا پایان زندگیش تبلیغ می کرد، در سطور بالا ترسیم کردیم. حقیقت اینست که دائم از نو شروع می کند و بشدت اثبات می نماید، انگار که میخواهد گواهی دهد که پیش از همه خود را باید قانع کند. . . قسمتی از افکارش را قهرمانانش تبلیغ می کنند (میشکین، ساتوف، ورسیلوف، آلیوشا کارامازوف، و دیگران). نویسنده در یادداشت های روزانه اش به تفصیل افکار خود را بیان می کند. دوست دارد که پیگیر باشد و از برای این در سیاست روزانه با ارتجاعی ترین نیرو ها متحد می شود. جنبش دانشجویی را محکوم می کند. از کوشش های توسعه طلبانه تزار در بالکان و آسیا با حرارت حمایت می کند و حتی از یک تظاهر ضد یهودی بشکل مبتدی آن هم ابا ندارد. کوشش دارد که به تزار " همه حقیقت را بیان کند " سرپرست ولیعهد خواهد شد و در سال های آخر زندگیش با ارتجاعی ترین مهره عصر « پابدونوستسِو » دادستان کل شورای روحانیت پیوند دوستی می بندد. قسمت اعظم جوانان مترقی ی چپ گرا علیه او پیا می خیزند و بشدت وی را مورد تاخت قرار می دهند و خائش می نامند.

تردیدی نیست که این نقطه نظرهای مرقوم در فوق، هم از نظر سیاسی ی روز مره و هم از نظر فلسفی نظرات عقب مانده ای هستند و قسم اعظم آن ها حتی اصالت هم ندارند. آموزش های مسیحیت را در کتاب " کشور روسیه و اروپا " اثر « دانیلوسکی » که از اعضای محفل « پتروشویسکی » بود می شود پیدا کرد. ایده خلق روسی، « داستایوسکی » را به نظریه اسلاو گراها نزدیک می کند. " تکذیب " سوسیالیسم (ولو این که منظور سوسیالیسم آنارشیست ها از نوع « باکونین » می باشد، نمایندگان سوسیالیسم علمی آن راشدیداً محکوم می کنند) پا فراتر از سطح مد روز " افشاگری " نمی گذارد و شامل چنان حقیقتی نیست که متفکرین عصر روشنائی ی فرانسه آن را رد نکرده باشند. این افکار بزحمت « داستایوسکی » را در جرگه نویسندگان بزرگ قرار می دهد، اگر در عین حال صدای اعتراض آمیزش را در حمایت از انسان های خوار و تحقیر شده نشنویم و اگر ندانیم که با چه اشتیاق و پندار خوش باورانه در آرزوی تغییر و فرا رسیدن عصر طلائی است. « داستایوسکی » از خدا ترس دارد. ولی در معنی دنیائی را که خدا خلق کرده است رد می کند و امپراطوری پدر تاجدار - تزار را - بدون داشتن دور نمائی با رنگ عبوس ترسیم می کند و یک کلمه خوش در باره " پراوسلاو " و کشیشان آن که مجسم کننده واقعی ی روحانیت هستند ندارد و سر هر گاهی در الحاد گمراه می شود که بخاطر آن ایدئولوگ رسمی ی روحانیت « کونستانتین لئون تیوف » او را و به همراه او « تولستوی » را علناً بمثابه مسیحی ی با رنگ و رخسار گل سرخ محکوم می کند.

مهره های مقبول وی می خواهند جهان را تغییر بدهند، ولی نویسنده آن ها را اغلب به سقوط محکوم کرده با شکست روبرو می کند. هر چند در آثارش جانب یکی از طرفین بحث را می گیرد و با یک واقع بینی ی پیگیر بحث طرفین دعوا را اداره می کند و اجازه می دهد که منطق کاراکترها و ایده تحقق پیدانمایند و گاهی اتفاق می افتد در این برخورد عقاید ایده های شخصی ی نویسنده عقب می مانند.

اقرار می کند که نجات بشریت بنام آزمون های عیسی مسیح تحقق خواهد یافت و تصویری که از مسیح رسم می کند خیلی کم به خدای انتقام جو و عبوس پراوسلاوی که در آن بالا ها برتخت نشسته باشد شباهت دارد. مسیح او واعظ یهودائی ی پا برهنه ای بود، مجسم کننده پاکیزگی و زیبائی ی انسانی و درست به این خاطر اهل این دنیا نبود و در موقع ترک این دنیا تبدیل به ایده ابدی بشریت شد. « مسیح بقدری تصور متعالی از انسان است که نمی شود بدون احساس

احترام عمیق او را درک نمود و نمی شود باور نکرد که او تصویر ایده آل ابدی بشریت می باشد.» در داستان معروف " برادران کارامازوف " هم بعدها « اسیر » چنین خواهد بود: مجسم کننده وجود ایده آلی ی آرزوهای انسانی. در یکی از نامه هایش در سال 1854 جوهر انسانی ی ایمانش را به این زیبایی ترسیم کرده است. « . . . باید باور داشت به این که هیچ چیز زیباتر، عمیق تر، مناسب تر، قهرمان تر و کامل تر از مسیح نیست. . . . اگر کسی بتواند ثابت بکند که مسیح به عدالت تعلق ندارد و در حقیقت چنین باشد که عدالت خارج از مسیح باشد، من در آن صورت هم با مسیح می مانم تا با عدالت.» آزمون های جزء بجزء روحانیت هم پس نمی توانند از انسان مسیح را که وجود انسانی دارد بگیرند. این انسان موجود میرنده زمینی آرزو ها و زیبایی هایش را هم در خدا پرستش می کند.

آزمون های روحانیت را بطور پیگیر انکار می کند که زمین دره ماتمکده است، که زندگی دنیوی ما تدارکی است برای زندگی در دنیای دیگر و منکر این است که انسان (بخصوص کودکان خردسال) بعلامت گناهانش که همراه آدم متولد می شود باید رنج ببرد. رنج تا این حد محق است که انسان را به تجدید نظر در عقاید خود و شناخت عمیق آن وادار می کند، ولی این رنج ها در همین دنیای زمینی مان هم هدفش موزون بودن و رستگاری است. پس کینه آمیز تر از رنج های غیر قابل فهم و بی دلیل چیز دیگری نیست. « داستایوسکی » خواب آن چنان دنیائی و عصر طلائی ی آینده را می بیند که در آن انسان ها - پس از آن که متعاقب رنج هایشان جهان و خود را شناختند و از نظر ساختار درونی تغییر یافتند - با خوشبختی ی بدون خونریزی زندگی می کنند و سادگی ی اولیة خود را باز می یابند. پندار بافی از عصر طلائی در نقطه مرکزی آثارش قرار دارند، جزو اعترافات « استاوروگین » و رؤیای « ورسیلوف » است. « خواب های خنده آور در کُلش چیزی نیست جر یک رؤیای زیبا از آینده موزون. درست است که این تصورات زیبا بهمان اندازه خوش باورانه و پندار گرانه است تا آزمون های « فوریه Fourier »، که از طرف خود « داستایوسکی » مورد انتقاد قرار گرفته است. (حتی از آن سرچشمه گرفته و خویشاوندی نزدیکی با آن دارد.)

اما آثار « داستایوسکی » سرشار از انسان گرایی و امید در رستگاری است. محکوم کردن دردناک تمدن سرمایه داری و دلواپسی بخاطر روسیه از " فرمانروائی ی گونی ی پول "، ستیز و دست و پا زدن و امید نجات با مسائل انسان هائی که زمینشان را از دست داده اند، از جانب دیگر " سلطنت نهائی " و دشمنی ی هیستریک با انقلاب - با این طرز تفکر - « داستایوسکی » به نوشتن رمان جدید در باره انسانی که بمقیاس هوای کیهانی پاکیزه است، شروع می کند.

در ژانویه 1869 کمی بعد از پایان رساندن رمان " ابله " به خانم « ایوانوا همیروا » چنین می نویسد: «از رمانم نا راضی هستم یک دهم آن را هم که دوست داشتم تمام کنم ننوشته ام. ولی انکار نمی کنم که افکار تحقق ناپذیر خود را کماکان دوست دارم. » خیلی دیرتر، در پایان زندگیش هم به کسانی که درست این اثر را بیش از همه دوست داشتند ارزش زیادی قائل بود. « کسانی که می گویند این اثر بهترین خلاقیتیم است، آن ها در دستگاه تفکرشان یک چیز بخصوصی دارند که همیشه مرا به تعجب وا می دارد و مجذوبم می کند » این یک خصلت ویژه ایست که در عین حال جای ویژه " ابله " را در هنر « داستایوسکی » تعیین می کند: ایمانی را که در ظهور « انسان با زیبایی های ایده آل » دارد. در نیمه دوم سال های شصت نویسنده احساسش اینست که تصویر جهان را روشن کرده است. « در اثر جنایت و مکافات » در زمینه راه های گمراه کننده نوشته است. حالا دیگر وظیفه اش آنست که بهمان قراری که روسیه باید " مسیح واقعی " را به اروپا معرفی کند، لازم است که خود نویسنده، مسیح عصر خود را به روسیه کشف کند.

« ناستا زیا فلیپونا » در نامهٔ مجذوبانه ای که به پرنس « میشکین » نوشته است، یک تابلو نقاشی را در نظر می گیرد « مسح را هنرمندان همیشه از روی داستان های انجیل نقاشی می کنند، ولی من جور دیگر آن را رسم می کنم : او را تک و تنها رسم می کنم - زیرا گاهی شاگردانش او را تنها گذاشتند . من فقط بچه کوچکی را پیش او نگه می دارم. بچه کنار او بازی می کند - شاید چیزی با زبان بچگانهٔ خود به او می گوید. مسیح به او گوش می دهد و بعد در فکر فرو می رود و دست خود را بی اختیار بر روی سر کوچک و طلائی رنگ او قرار می دهد. مسیح مات به آن افق دور نگاه می کند. در نگاه هایش فکری آرمیده است . چنان بزرگ شاید به بزرگی ی جهان. چهره اش غمگین است. »

« داستایوسکی پرنس « میشکین » را این چنین به شکل مسیح زمینی خلق می کند. پاکیزه همچون هوای کیهان، معصوم، بخشنده که نیروی اخلاقیش در رضا در فداکاری داوطلبانه مستتر است. اما این مهره که با شیفتگی رنجبار تصویر شده ، این « قدوس ساده لوح » علیرغم این ابله است.

با شیفتگی در انتظار ظهور مسیح نشستن هر قدر هم « داستایوسکی » را گرم و داغ کند، باز هم رسالهٔ فلسفی نمی نویسد. مسیح مدرنی که در روسیهٔ واقعی ی نیمهٔ دوم قرن 19 ظهور می کند - این را « داستایوسکی » می بایستی درک کرده باشد - فقط " ابله " می تواند باشد و نه موجودی از این دنیا. ضعیف بودنش را این توضیح می دهد که نه تنها قدرت پذیرفتن جهانی را که دور و بر وی را فراگرفته دارد، و نه درک و فهمیدن آن را. درست نیروی خارق العاده اش و اثر بخشیش در این مستتر است : با انکار کردن، مردم را مجبور می کند که بار دیگر در بارهٔ قوانینی که هدایت کنندهٔ زندگیشان می باشد فکر کنند و در حیرت باشند که تا چه اندازه با آرزو ها و هوس های طبیعی ی انسان در تضاد است. « میشکین » که در تصاحب ثروت هنگفتی است نمی تواند چیزی را تغییر بدهد، ولی آن هائی که با او در ارتباط هستند، همهٔ شان در اثر نیروی مجبور کننده، زندگیشان را در کفهٔ ترازو قرار می دهند و با تردید قدم در جادهٔ جدید می گذارند. این مسیح مدرن فقط وقتی قابل قبول است، فقط موقعی قابل تحمل می شود که هیچ گونه رشته ای با واقعیت زندگی مربوط نکند و در پاکیزگی ی بچگانهٔ خود باقی بماند، بعنوان « ابله ». و اگر یک کمی هم از مرز نقش کاتالیزاتور تجاوز کند و بطور فعال در سرنوشت انسان ها دخالت نماید، نجات دهندهٔ جهان تیره بخت خواهد شد و به کوچهٔ بن بست که در دور و برش قرار دارد می رسد. نیکوکار بودنش غیر انسانی می شود : انسان هائی که بیک باره از حالت تعادلی ی خود بیرون آورده شدند، دیگر به طریق سابق نمی توانند زندگی کنند. ولی در محیطی که باقی مانده است پالایش و خود کامل سازی، آن هارا از آخرین دفاع خود شان هم محروم می کند و با سرعت توفانی نابود می شوند و " نجات ده " خود را با خود می برند. اما کسانی که این تراژدی را دیده اند، آن نا آرامی و توقعات اخلاقی را که پرنس بشکل رام اما غیر قابل انعطاف خود (بیرحم و مصالحه ناپذیر) از خود منعکس می کند در خود حفظ می کنند. کسانی که در ضمیر خود یک جائی با پوست و گوشت خود ماجرای پرنس « میشکین » را تجربه کرده اند، در بند تقلید از وی نیستند، نه در رفتار و نه در فعالیت جبهه اش، حتی از موعظهٔ مسیحانه اش هم استقبال نمی کنند. با وجود این در باره اش به فکر فرو می روند و از جادوی آن نمی توانند رها شوند. « داستایوسکی » در اوایل تصور می کرد " ابله " را برمبنای یگانه ایده و یگانه قهرمان بیافریند، بهمان قراری که " جنایت و مکافات " را می خواست، ولی برای وی نیز بطور غیر منتظره در حین نوشتن یک نقش آفرین دوم با ارزش کامل بسط پیدا می کند در نقش « ناستازیا فلیپوونا ». نه چندان دیرتر یک قهرمان سوم هم بنام « روگوژین ». نیرو و ضعف « میشکین » را فقط از وراء سرنوشت سست شدهٔ یک انسان می شد نشان داد. آیا یار مسیح مدرن کس دیگری جز « ماریا ماگدولنا » ی مدرن می توانست باشد؟ روسپی ای که خیلی متحمل رنج شده و در پی راه حل آن می باشد. »

ناستازیا « را در دوران کودکی خراب کردند . " بطور معصومانه گناهکار است " در سراسر زندگی ی کوتاهش در جستجوی خودش است. تقریباً عاشق تحقیر شدگی ی خودش است. با یک غرور خود آزار دهی به چشم جهانیان نشان می دهد که او دختر ولگرد کوچه هاست، که زن سقوط کرده ایست. با وجود این پاکیزه تر از اطرافیانش مانده است. بین « میشگین » که دوست دارد همه را عفو کند - و در بند زندگی ی تازه است - و « روگوژین » عبوس و تاریک بین دست و پا می زند. اگر خود را پابند یکی کند بلا فاصله هوس آن دیگری را دارد، زیرا به کامل بودن هستی بیکسان، هم آرزوی پاکیزه بودن ایده آل تعلق می گیرد و هم غرق شدن در زندگی ی غریزی. دو مرد به همدیگر تعلق دارند. (تصادفی نیست که صلیب عوض می کنند و همدیگر را بعنوان برادر انتخاب می کنند.) بمانند قطعات ظرف سفالی که بطور اصلاح ناپذیر دو تکه شده باشد، فقط دو تائی با هم می توانند به « ناستازیا » کامل بودن را که بیهوده در آرزوی آن است بدهند. ولی این موزونیت غیر قابل تحقق است. از این رو تحمل شکنجه هر سه را، قتل « روگوژین » می تواند حل کند.

صحنه کلیدی « ابله » در آثار « داستایوسکی » ترسیم و توصیف شب نشینی بی نظیر می باشد. « ناستازیا فلیپوونا » از نو تمام کسانی را که از مشکوک بودن وی اطلاع دارند، دور خود جمع می کند. با " احترام " مسخره آمیز دور او جمع می شوند، از هر مقام و درجه ای، بی کاره، دلک و زنان تر دامن کوچه، همه حضور دارند. و حالا طنین خطابه بزرگ « ناستازیا » می تواند بلند شود؛ مخلوطی است از فانتازی تب آلود، شناخت انسان، اتهامات غرور آمیز و تواضع افتخار آمیز: سرمن همه کس فقط چانه می زند، ولی یک نفر انسان برانزده هم حاضر نشد از من خواستگاری کند. . . . یا الله بیائید، « راگوژین »! پرونده هارا پیش بیار! مهم نیست که می خواهی مرا بعنوان زن خود انتخاب کنی. تو حالا آن پول ها را بده به من. امکان این هم هست که زنت نشوم. خیال می کردی اگر از من خواستگاری کنی، آن وقت پرونده ها پیش تو می تواند بماند؟ اگر یخ بیند! خود من هم مخلوق بی چشم و روئی هستم. من هم خوابه « توتس کی » بودم. . . . پرنس! تو باید « آقلا یا پیاچینا » را بگیری. . . . تو نمی ترسی ولی من می ترسم که ترا مستأصل کنم و بعد ها مرا سرزنش کنی که. . . شاید در نهاد من هم غرور وجود دارد اما در هر صورت زن بی چشم و روئی هستم! . . . حالا من می خواهم عیش کنم. آخر من زن ولگرد کوچه هستم! ده سال در کنج زندان نشستم و حالا نوبت خوشبختی ی من فرارسیده است! یا الله « روگوژین »؟ آماده باش حرکت کنیم! نگاه کن، پرنس، نامزد تو پول را قبول می کند، زیرا زن فاسدی است، ولی تو می خواهی مرا بزنی بگیری. . . . این طوری این بهتر است پرنس، بعد ها حتماً تحقیرم می کردی. . . . درست این طوری بهتر است، شرافتمندانه است. من ترا آدم شریفی تصور می کردم، و همین طور احمق هم، همان طور که تو هستی. روزی لابد ظاهر می شوید و می گوئید: شما « ناستازیا فلیپوونا » مقصر نیستید و من شمارا می پرستم. گاهی چنان در رؤیای خود غرق می شوم که تقریباً دیوانه می شوم. . . . آن وقت این آدم از راه می رسد (توتس کی ، اغوا کننده خود را نشان می دهد) سالی دو ماه برای مهمانی می آید، تحقیرم می کند، توهین می کند، مزدم را می پردازد، فاسدم می کند و راه خود را گرفته می رود. - یک بار هم می خواستم خود را به دریاچه پرتاب کنم، ولی پست بودم برای این کار بقدر کافی شجاعت نداشتم و اما حالا. . . .

در ادبیات جهان چنین زنی تا حال وجود نداشته است. آن چه را که « داستایوسکی » توصیف کرده، آن را فقط « استاندال » از روح یک زن تحقیر شده درک کرده بود. « آناستازیا » را در رمان به حق به آن ژاپونی تشبیه می کند که فاسقش با غرور دست به خود کشی ی " هاراکیری " می زند، تا به این طریق از تحقیرشدگی ی خود انتقام بگیرد. « آناستازیا » ، این زیبای خریداری شده و آزرده خاطر، که در ضعف عاجزانه خود دور خود دست و پا می زند، می شود باور کرد که زن

خیبشی است. با شادی انسان هارا به آزمایش های تحمل ناپذیر وادار می کند. زندگی ی خیلی هارا پایمال می کند. ولی این « آناستازیا » خواب مسیح و کودکانی را می بیند که به او نیم نگاهی می کنند.

" ابله " کتاب نا همواری است. در بعضی از فصول « داستایوسکی » به آن درجه از بلندی می رسد که حتی رسیدن به آن برای بزرگترین نویسندگان جهان هم ناممکن است. در جای دیگر برعکس تکراری فراوان دارد و بیش از حد توصیف می کند. قسمت های اول کتاب را که با یک خیز نوشته شده است و پر از تنش می باشد، بخش های خسته کننده کتاب تعقیب می کند. اصلاً تصادفی نیست که اثر " ابله " بر روی چند صحنه بزرگ دراماتیک و فیلم سازی بنا شده است و اغلب بخش های آن انعکاسی است از بازی های اول. در قسمت های بعدی، « داستایوسکی » بازی رمان را بیش از حد تجزیه می کند: بهر قیمتی که باشد می خواهد افکار خود را به وسیله قهرمانانش بیان کند، مستقل از آن که آیا لحظه برای این بیان ها مناسب است یا نه؟ در پایان به نقطه اوج جدیدی می رسیم: آخرین ملاقات دو مرد با جسد بیجان « آناستازیا » " ابله " را منقدین عصر سابق، بطور نامفهومی پذیرفتند و دقت نکردند که « داستایوسکی » چند مبارزه عظیمی را برای ساختار رمانش از پیش برده است، ساختاری را که بعد از آن مشخص کننده تمام آثارش می باشد. « باهتی این » پژوهشگر شوروی " ابله " را با کلمه مناسب پولیفون توصیف کرده است. به عقیده وی نو بودن این اثر (در مقایسه با رمان های مد روز اروپا که مونوفون هستند) درست در چند آوایی (پولیفون) بودنش است. در این که نویسنده خود را پهلوی یک دید و یا یک قهرمان مقید نمی کند. نقطه نظر و عقیده آن ها به یک سان در بحث دسته جمعی شرکت می کنند، که هدف نهایی ی آن شکل دادن به حقیقت است، ولی هرگز نه آن طور که این حقیقت دقیقاً با نظر محبوب ترین قهرمانانش مطابقت کند. واضح است که « داستایوسکی » در رمان ابله « میشگین » را بیش از همه دوست دارد. با وجود این گام بگام ضعف ها و جبرونی هایش را نشان می دهد. در رمان هایش منفی ترین نقش آفرین هایش هم برای گفتن، مطلب دارند: که شامل قسمتی از حقیقت است. ولی نه جریان کنش ها و نه اظهار نظر های نویسنده دستگیره مطمئنی برای تشریح کوتاه گفتنی های « داستایوسکی » و مضمون عینی ی رمان نمی دهند. تصویری را که « داستایوسکی » از جهان تخریب شده ترسیم می کند، چه از نظر فلسفی و چه از نظر زیبایی شناسی و حتی انسانی، بعنوان نقطه ثابت قابل تصور نیست. بهمان قرار نقش آفرین هایش را هم نمی شود رده بندی کرد. حتی در بازیکنان کمتر سمپاتیکش هم یک چیز جذابی هست و نجیب ترین قهرمانانش هم برای سرمشق قرار دادن اعمالشان قادر به اغوا نیستند. نقطه نظر « داستایوسکی » در رمان جور دیگری منعکس می شود: گاهی در اختتامیه که جسته گریخته به آن ضمیمه شده، که از نقطه نظر وسعت و سطح هنری آن به سطح کل اثر نمی رسد. و گاهی بمراتب مخفی تر - در شرایطی که کدامین قهرمانش را با کی وارد منازعه کند و در این که کدامین دوگانه مهره هایش باید بیشتر بارزتر شود - خواننده فقط حوادثی را که دارای جو دل انگیز و جذاب می باشد می تواند احساس کند که از نو به صد شکل در شعورش منعکس می شود. و حالا بسته به این که در لحظه پذیرش، جوهر مرکب وجودش به قوی ترین وجه، کدامین اثر را پذیرا خواهد شد. به این خاطر است که تفسیر آثار « داستایوسکی » بیک اندازه معتبر یا نامعتبر هستند. خوانندگان سابق " ابله " معمولاً با بیان و توجیه از نوع جدید « داستایوسکی » نمی دانستند چه باید بکنند. بدون درک و فهم به این اثر که هیچ گونه تناسخی با تصورات قبلیشان نداشت نگاه می کردند. « راسکولنیکوف » و افکارش را، حتی در سطح پائین تر، در واقعیات روس می شد پیدا کرد. (قتل و دزدی یک دانشجو به نام « دانیلوف » در سال 1866) در برابر این وجود آبستراکت « میشگین » یک نیرنگ زورکی ی نویسنده گی به نظر می رسد. عقیده دوست خوب « آپوللو مایکوف » این عدم فهم را خوب منعکس می کند: امپرسیون من بقرار ذیل است: «

نیروی فوق العاده و درخشندگی ی داهیانه (مثلاً وقتی که سیلی به چهره " ابله " می زنند، واکنشی که او در این باره از خود نشان می دهد و در صحنه های دیگر) ولی در تمام جریان عمل سوانحی که با واقعیات وجه تشابهی داشته باشد و امکان پذیر باشد بیشتر از آنست که در واقعیت می تواند رخ دهد. واقعی ترین پرسونلها یعنی " ابله " و دیگران، انگار که در یک دنیای فانتستیک زندگی می کنند. همه شان رانوری قوی ولی بخصوص و فانتازی مانند می درخشاند. کتاب را نمی شود زمین گذاشت - و در عین حال باور نکردنی است. . . . هم خوب است و هم جالب (فوق العاده جالب و جذاب است - با وجود این بیگانه است. »

بدون تردید رمان « داستایوسکی » بر روی یک کار من در آوردی بنا شده است. چه می شود اگر در واقعیت روسیه فقیر و بی چیز، انسانی که از این جهان نباشد ظاهر شود؟ اما اگر از این تصور موهوم پا فراتر بگذاریم، بزودی همه چیز معتبر تر و پایه دار تر خواهد شد و مناسبات سه نقش آفرین در این تبدلات فقط اعتبار الهی و تنش درونی پیدا می کند. در اواخر سال های 60 « داستایوسکی » طرح مجلل ترین رمان خود را ریخت به یک رمان سریال در مقیاس " جنگ و صلح " فکر می کرد که از پنج قسمت و هر قسمت شامل 15 جزو خواهد بود. قهرمان اصلیش انسان کاراکتریستیک روس است، یک روشنفکر که تعادل خود را از دست داده به کران تا کران خاک روسیه مسافرت می کند و با هر اندیشه و راه چاره اشتغال می ورزد. به « مایکوف » می نویسد: « مسأله اصلی که در تمام بخش ها نقش خواهد داشت همانست که در ضمیر و زیر ضمیر ناخودآگاه در سراسر زندگی مرا زجر داده است: وجود خدا است. قهرمان رمان در جریان زندگیش گاهی منکر خدا و زمانی خدا پرست و گاهی کهنه پرست و جزم گراست و از نو منکر خداست. این " قهرمان اصلی " گناهکار بزرگی است. در اوایل جوانیش از خدا رو برمی گرداند. گاهی بعنوان انسان از نژاد بالا و زمانی با افتادگی و تواضع بین خود و محیطش به دنبال جستجوی هماهنگی است. مرتکب گناهان وحشت انگیزی می شود و علیرغم همه این ها در خود پاکیزگی و آرزوی بعد از رستگاری را حفظ می کند. « جوانی و فاسد شدگی. عمل قهرمانانه و اعمال ننگین و تنفرآور. فداکاری. غرور نا معقول، از افتخار راهب بوجود می آید و زائر. سقوط و رستاخیز. . . . پیش از مرگ به گناهان خود اعتراف می کند. » این نقشه عظیم به این شکل تحقق پیدا نمی کند. گناهکار در حالی که به یک دوجین نقش آفرین تقسیم می شود، در سه رمان بزرگ آخری پدیدار می گردد: در " شیطان ها " ، در " پسر بچه " ، و در " برادران کارامازوف " از صفات مشخصه اش به « استاوروگین، آرکاگی، ورسیلوف، ایوان، دیمتری، و آلیوشا کارامازوف " نصیبی می رسد. نبرد های فکری نهائی نه در مورد یگانه قهرمان، بلکه در سیستم منازعات و صف آرائی، تحقق پیدا می کند متناسب با کار خلاقیت دوران رسیدگی ی « داستایوسکی ». پس به این طریق اثر بزرگ بعدی " شیطان ها " هم افکار مربوط به گناهکار بزرگ را منعکس می کند.

مضمون " شیطان ها " را « داستایوسکی » از یک محاکمه سیاسی که سر و صدای بزرگی راه انداخت گرفته است. در سال 1869 یک دانشجو به نام « نچایف » و اعضای محفل مخفیش « ایوان » را که عضو سازمان بود میکشند. زیرا او می خواست که از سازمان خارج شود. همان طور که در جریان بازجویی معلوم شد قربانی که سابق متهم به خیانت و خبرچینی بود در واقع انقلابی باقی ماند. او فقط با شیوه رهبری « نچایف » و بی کاراکتریش و تحریکاتش نمی توانست توافق داشته باشد.

« نچایف » یکی از شخصیت های پر تناقض و رنگین جنبش انقلابی ی روس بود. با « باکونین » رابطه نزدیکی داشت. معتقد به نظرات آنارشیستی، تروریستی ی افراطی بود. عقیده داشت که هدف های انقلاب وسیله را توجیه می کند. وظیفه اش را

پیش از همه در این می دید که اعتبار بعضی شخصیت های مسئولین را با پروکاسیون و خرابکاری سخن چینی متزلزل کند و بر علیه همدیگر آن هارا تحریک کرده و با ایجاد هرج و مرج برای بدست آوردن حاکمیت استفاده نماید. در درون جنبش انقلابی انضباط کورکورانه و بیرحمانه ای را طلب می کرد. به نظر او یک انقلابی برای رسیدن به هدف از تمام قیودات اخلاقی باید پا فراتر نهد. این برنامه را که توسعه بازم بیشتر کاریکاتور آموزش های « باکونین » بود رهبران اترناسیونال - مارکس و انگلس - بشدت محکوم کردند. خود « باکونین » هم با « نچایف » قطع رابطه کرده بود. « نچایف » را در سویس دستگیر کردند و در دژ « پتر پال » در جوانی نابودش کردند.

قتل سیاسی « نچایف » و محاکمه علنیش در اروپا غوغائی پیا کرد. « داستایوسکی » در خارج از روسیه چیزی جز این نمی شنید و نمی خواند. احساس می کرد که این حادثه افکار وی را در باره انقلاب و آینده روسیه تأییدی کند و تصویر جهانی ی این حوادث را در رمان بزرگ خود می خواست منعکس کند. اول می خواست از انقلابیون طنز نامه ای بنویسد حتی بقیمت صرف نظر کردن از نوشتار هنری. (رمان هائی از این قبیل که مضمون ضد انقلابی و : " ضد نهیلیستی " داشته باشد در روسیه آن روز مد روز بود. بغیر از نویسندگان درجه دو، نویسندگانی نظیر « گانچاروف، لسکوف » هم از این مد پیروی کردند.) « داستایوسکی » بایک برافروختگی ی دردناک شروع به کار می کند که بالاخره آن چه را که بر دل دارد بر زبان راند. نتیجه تراژی - کمیک بود. نخستین 15 جزو نوشته اش را می بایستی دور بیندازد. . . . و چون هیکل رمانی ی « نچایف » را - (پیوتر ورهونسکی) را با یک کینه آتش زا، تحقیر شده بعنوان دلک و آدم خبیث تصویر می کند، تنش این اثر ناپدید می شود، که از شخص « نچایف » و قتلش نمی شود کپی برداشت و از این، یک اثر هنری زائیده نمی شود. تغییر ناگهانی ی نقشه و چرخشی در نوشتن رمان پیش آمد که آن را خود « داستایوسکی » چنین توصیف می کند: یکی از مهمترین عوامل رمان، قتل که در مسکو رخ داد خواهد بود. یعنی « نچایف » مرتکب قتل شد و منجر به کشته شدن « ایوانوف » گردید. بسرعت اضافه می کنم که « نچایف » و « ایوانف » و جوانب قتل را منحصراً از نوشته های روزنامه ها می شناسم و می شناختم. و اگر از جزئیات آن کاملاً اطلاع داشتم در آن صورت نمی خواستم کپی برداری کنم. قتل که رخ داد فقط پایه رمان را تشکیل می دهد. فانتزی من بکلی از واقعیت دور شده است و « پیوتر ورهونسکی » ی من، می شود گفت که اصلاً شباهتی به « نچایف » ندارد. اما احساسم اینست که در ضمیر حیرت زده ام دیگر آن شخص و تپیی که پیروی کننده لایق این عمل قبیح باشدمتولد شده است. بی تردید معرفی چنین شخصی مفید است ولی او به تنهایی نمی توانست اغوا کند. این مسخ شده های ترحم انگیز ارزش این را ندارند رویش کار ادبی کرد. حتی خودم هم متحیرم. هرچند این حادثه یکی از علل اساسی ی رمان است ولی با وجود این فقط پشت صحنه و شرایط خارجی ای است برای یک شخص دیگر و اعمالش. برای شخصی که در واقع می شود قهرمان اصلی رمان بشمار آید.

این شخص دیگر یعنی « نیکولای ایستاوروگین » هم مهره عبوسی است، بعلاوه خبیث هم هست. با وجود این معتقدم که او یک انسان تراژیکی است. مسلماً خیلی ها در جریان خواندن رمان خواهند گفت: این دیگر چه جانوری است؟ و از برای این به نوشتن این نوول مبادرت کردم، زیرا این تپ آدم را از مدت ها پیش در نظر داشتم ترسیم کنم. فکر می کنم یک روس واقعی است با خصوصیات تپیک. «

« داستایوسکی » اغلب از اخبار ساده مطبوعات ابتکار اصلی را برای نوشتن بدست می آورد. ولی از اخبار پیش پا افتاده همیشه خطوط و پرسونلهائی را که مشخصه عصر هستند صاف می کند. این بار در معنی طرح رمانش را حاضر و آماده

دریافت می کند. تاریخچه خواندنی و پلیسی ایست که با قتل در هم آمیخته، با دلایل ارائه شده علیه انقلابیون و از این فقط زمانی اثر هنری زائیده شد که در کنار انقلابیون، « استاوروگین » را هم که یکی از با شکوه ترین و مجلل ترین پرسونل بخواب دیده اش بود آورد. تمام ماجراهای شیطان ها دور شخصیت شیطان مانند او می چرخد و خود بزه سیاسی، قتل « شاتوف » تبدیل به مسأله درجه دو و مسأله اختتامیه رمان می شود. از این اثر ضد انقلابی پانفلت (یعنی از این اثر ضعیف و ضرورتاً هدفمند) تراژدی روشنفکران کشور روسیه که - تعلق طبقاتی خود را از دست داده اند و زمین زیر پایشان سست شده است - متظاهر می شود.

در شمای رمان می خوانیم: « استاوروگین » همه چیز است. او در شخصیت بی مانند خود تمام تجارب و آزمایش ها را که بر حسب « داستایوسکی » مشخصه نسل جوان معاصر می باشد حمل می کند. چهره زیبایی دارد. جوان باریک اندامی است با مغز و جرأت حیرت انگیز. زن ها او را می پرستند.

« استپان تروفیمویچ ورهونسکی » تربیت شده متفکر خوش طینت و لیبرال و کوچک شده عمدی دگرگونه « گرانوسکی » مورخ مشهور سال های 40) او را به شکاکیت تعلیم داده و از قیدهایش آزاد کرده است. وقتی که « استاوروگین » بعنوان افسر جوان بلند بالا، در تند باد حوادث زندگی وارد می شود، موفقیت ها و استعداد هایش فکر انسان از درجه بالا بودن را در ذهنش تقویت می کند که نه تنها حق بل شاید وظایفی هم دارد که " پا فراتر از مورال سستی " گذاشته اغوا کند، زور گوئی کند و بکشد. هرکی به او نزدیک شود اسیر او می شود. « شاتوف » را که آدم کوتاه فکری بود با انسان - خدا و مسیح نجات ده و با افکار کشور روسیه افسون می کند ، ولی برای « کریلوف » ایده انسان - خدا، انسان آزاد فرا رونده به بالای آسمانی ها را تحلیل می کند. در حالی که خودش به هیچ کدام از این ایده ها عقیده ندارد. بعد از ماجراجوییهای ذهنی هرچه بیشتر تو خالی تر می شود. لذت حیوانی و وحشی خود را می خواهد اذیت کند. به دختر بچه ای تجاوز می کند و فقط از روی کسالت، زن « شاتوف » را اغوا می کند. « لیزا توشینا » را افسون می کند بطوری که « لیزا » فقط بقیمت زندگی می تواند از اسارت هیپنوتیزم « استاوروگین » آزاد شود، که بالاخره خسته شده لذت آنی خود را در آزمون های پسیکولوژی انحرافی جستجو می کند.

« در جریان زندگی در هر وضع فوق العاده خجلت انگیز و بیش از حد توهین آمیز و پست و بخصوص مضحکی که قرار گرفته ام بغیر از کینه بی حد و حصر، لذت غیر قابل وصفی را هم احساس کرده ام. چه در لحظه ارتکاب به جرم و چه در دقایق خطرناک زندگی. اگر چیزی را دزدیدم از شناخت عمق پستیم در حین ارتکاب به دزدی خمار می شدم. من پستی را دوست نداشتم (از این نقطه نظر قدرت داوریم همیشه کاملاً سالم بود) بلکه از خماری که ناشی از شناخت زجر آور پستی بود خوشم می آمد. بهمان قراری که وقت دوئل در کنار خط مرز می ایستادم و منتظر شلیک طرف مخالفم بودم، همین احساس ننگین و بی رحم را تجربه می کردم. باید اعتراف بکنم که اغلب خودم این را جستجو می کردم. زیرا از میان این نوع احساس، این بیشتر از همه در من اثر داشت. وقتی به صورتم کشیده می زدند. . . . آن وقت هم همین حالت را داشتم علیرغم کینه وحشتناکی که داشتم، اگر در این گونه موارد آدم جلو کینه اش را بگیرد، در آن صورت لذت از همه جلو می زند. . . . حتم دارم که سراسر زندگی را می توانستم مثل راهب ها بسر رسانم. برغم در حسرت لذت وحشی حیوانی بودن که به من تزریق شده است - که همیشه هم در بند تحریک آن بوده ام - من همیشه بر خود تسلط دارم، هر وقت که بخواهم. پس بدانید که در ارتکاب به جرم مسئولیت را نمی خواهم نه به پای محیط و نه به پای یک نوع بیماری بنویسم. »

این قسمت از اعترافات معروف « استاوروگین ». از آن فصلی است که ناشر توصیف تجاوز به دختر جوان را به علت وحشت از تعقیب جا گذاشته است. در حیات نویسنده این قسمت از رمان هرگز چاپ نشد. به این خاطر هیکل « استاوروگین » و علل اعمالش تا اندازه ای در ابهام باقی مانده است. امروزه دیگر این فصل از رمان در اغلب چاپ ها قسمت ارگانیک رمان را تشکیل می دهد. جالب اینست، در ضمن که « استاوروگین » اعمال قبیح خود را تقریباً با بی تفاوتی می شکافد، در واقع از نو آزمایش می کند: بیمناک از هم پاشیدگی ی درونی با یک عمل "هروستراتوسی" می خواهد توجه و دقت همه را به خود جلب کند. این را « آبه تیهون » که اعترافات کتبی ی وی را دیده بود، خوب درک می کند و حتی پیش بینی می کند که « استاوروگین » بزودی مرتکب اعمال سهمناکی خواهد شد. « آبه تیهون » نخستین توصیف کننده جزو بجزو چهره راهب مآبانه « داستایوسکی » است. مشخص کننده اینست که در حالی که از مسیح روسی موعظه می کند، بیان ایده های خود رانه حالا و نه بعد ها (مثلاً در رمان " پسر بچه: ماکاریا "، در رمان " برادران کارامازوف زوسیم ") نه به کشیشان پراووسلاو، بل به سلخوردگان عاقل مرد که گرم و سرد روزگار را چشیده اند و آزمون دیده و رنج دیده و در پایان هستی ی دنیویشان به مقام استاد آزمون ده و حواریون ارتقا یافته اند می سپارد. این ها خود شان هم اندکی از روحانیت فاصله می گیرند. حق تعلیم دهی و روشنگریشان نه بخاطر تعلق داشتن به سیستم روحانیت است بلکه خود آن ها هم از طریق عصیان به این درجه از خاکساری و تواضع رسیده اند. پیش بینی ی « تی هون » تحقق یافت. به اشاره « استاوروگین » زن " ابله " را می کشند - دقیق تر اینست که مانع از کشته شدنش نمی شود - این زن چلاق که در دنیای پری وار رؤیاهای شاعرانه ترسیم شده را، و در معنی به اشاره او قتل « شاتوف » هم انجام می گیرد توسط " میمونش " « پیوتر ورهونسکی » که دلکش بود. هر آن چه کار پست و خبیث در این رمان رخ می دهد از این " آقا زاده " « استاوروگین » کسل و بیکاره - که از جوامع بزرگ بریده است - سرچشمه می گیرد. از این رو « استاوروگین » می بایستی مثل کرم، بصورت پست به زندگی ی خود پایان دهد، زیرا به وسیله نیروی فکری خود می توانست رؤیای زیبای عصر طلائی ی « داستایوسکی » را به بیند و عمداً بد را انتخاب می کند. اوبه قیمت زیرپا گذاشتن دیگران برای خود آزادی کاملی مهیا کرده بود. وقتی که به هدف مطلوب خود نایل می شود، غفلتاً - بعنوان سمبل راه قلبی از همه این ها - فقط چند " عنکبوت سرخ " برایش باقی می ماند. « استاوروگین هم در باره خودش می تواند بگوید - بقراری که دگرگونه مدرن آن - « کالی گولا » ی « کامو » می گوید (آزادی من، آزادی واقعی نیست). آدم هائی که دور و بر « استاوروگین » می لولند همگی مشابهان کوچک شده ی می باشند که با چسبیدن به بعضی از افکار وی امتحان می کنند که مفهوم زندگیشان را پیاده کنند و بطور بخصوصی، درست بخاطر محدود و تنگ بودن نظراتشان حتی گاهی خوشبخت هم هستند. « داستایوسکی » با یک همدردی وافر « شاتوف » را توصیف می کند که بقدر کافی نیرو دارد که از افکار انقلابی روی برگرداند و مفهوم زندگی ی خود را در ناسیونالیزم مسیح جستجو کند. ولی نویسنده غافل از این نیست که گام بگام خوش باوری « شاتوف » را نشان دهد. خطابه هایش را بقدری بشکل رماتیک دکلامه می کند که خواننده خنده اش می گیرد. از یادداشت های « شیطان ها » در می یابیم که تا چه حد عمداً خویشاوندان فکری خود را هم، هم سطح افکار خود می کند. این را اعتبار بحث توصیف شده از وی توقع دارد. . . . در آثار « داستایوسکی » هیچ کدام از مهره هایش کاملیت سازنده شان را نمی توانند تصاحب کنند. طبیعی است که خود « استاوروگین » هم - تا حدودی - خود « داستایوسکی » است. (در یکی از نامه هایش می نویسد: از قلبم تقلید کرده ام. به همان قرار تصویر « کریلوف » هم یکی از قدیمی ترین و عمیق ترین افکار فلسفی ی وی را مجسم می کند. « کریلوف » از آموزش های « استاوروگین »

همین قدر می فهمد که خدا نیست و از این رو همه چیز می شود انجام داد. پس چرا بشریت با وجود این در اسارت فکر خدا - یک فکر غلط - باقی می ماند؟ چرا زنجیرهای فکری خود را در هم نمی شکنند؟ بدون چون و چرا بعلت جبون بودنش و وحشت از ناشناخته می باشد. پس اگر انسانی پیدا شود که قدرت دریدن این جبن و تفکر بردگی را داشته باشد، بشریت نجات پیدا می کند.. اگر انسان از خدا فراتر برسد، خود تبدیل به خدا می شود. اما این بقیامت وحشتناکی تمام می شود: خود کشی ی فوری از همه بهتر عدم وجود خدا را ثابت می کند. « فریب را می کشد. هر آن کس که بالاترین آزادی را طلب کند، باید جرأت خود کشی را داشته باشد. هرکی جرأت دارد خود را بکشد آن کس خداست. حالا همه کس قدرت این را دارد که خدا نباشد و هیچ چیز نباشد ولی تا حالا هیچ کس قدرت آن را نداشته است. . . . و اگر کسی درست از برای آن خود را می کشد تا ترس را نابود کند فوراً خدا خواهد شد. . . . من نمی توانم به چیز دیگر فکر کنم. در تمام زندگیم فقط به یک چیز فکر می کنم. خدا مرا در سراسر زندگیم زجر می داده است. »

ایده غلط « کریلوف » یکی از بزرگ ترین و مؤثرترین شاهکارهای فکری « داستایوسکی است. متعاقب اودر میان دیگران « نیچه و « کامو » هم این راه منطقی را طی کرده اند و به نتایج مشابه رسیده اند: یگانه عمل حقیقی که به آدم ارزانی شده است خود کشی است. حالا این جا با این اشتغال نمی ورزیم که هرچند خود این نتیجه گیری واقعاً دقیق است، نقطه حرکت اشتباه آمیز است: این پیش از حد ما را به جاهای باریک هدایت می کند. اما « داستایوسکی » نه تنها راه منطقی ی « کریلوف » را نشان می دهد، بلکه با تحقق واقعی ، مضحک و عجیب خود کشی به این هم اشاره می کند که عمل « کریلوف » با ابتدائی ترین غریزه و میل به زندگی ی انسان در تضاد قرار می گیرد. در لحظه عمل قهرمانانه خود مورد تجلیل قرار نمی گیرد، بل بطور ترحم آمیزی تبدیل به انسان ناتوانی می گردد.

بقراری که در تابلو عبوس « بروگل » (نقاش تابلوهای وحشت زا : مترجم « سقوط « ایکاروس » را به اقیانوس نشان می دهد، او هم قادر نیست، حتی به مقدار ناچیز سرنوشت انسان رنج کش را تغییر دهد.

« پیوتر ورهونسکی » و « داستایوسکی » در توصیف انقلابیون لحن کلام کاریکاتوریست اصلی خود را حفظ می کند. « پتوتر » خبیث « پویاتسا » ی مزور که از روی قصد پست و پروکاتور است، حتی از یاران خود نیز پیش رؤسای بالا دستی خبرچینی می کند. خود وی نیز می بیند که هیچگونه کششی به سوسیالیسم ندارد " من سوسیالیسم نیستم بلکه آدم کثیفی هستم "

« داستایوسکی » دلش بحال کسانی می سوزد که تحت تأثیر یک همچون آدمی قرار گرفته اند: تحت تأثیر مهره های از قماش روشنفکران راه گم کرده شهر کوچک. یکی از مهره های مضحک رمان، « سیگالیوف » است. سیگالیوف بر حسب نیت مسخره آمیز نویسنده، مبلغ و پیرو « چرنیشوسکی » است. « سیگالیوف » از نقطه آزادی بیحد و حصر حرکت می کند و به ستمگری بی حد و حصر می رسد. انسان هارا در جامعه آینده به دو گروه تقسیم می کنند، ولی از آزادی کامل شخصی، فقط یک دهمشان نصیب خواهند برد، بقیه مثل گله در برابر آدم های از درجه بالا اطاعت خواهند کرد.

برای « پیوتر ورهونسکی » این فرصت مناسبی بود. من با « سیگالیوف » همراهی می کنم! ما احتیاجی به فرهنگ و تمدن نداریم. بس مان است از عالم دانش! بدون دانش هم بقدر کافی اندوخته داریم. حتی برای هزار سال دیگر هم! باید مطیع بودن را یاد گرفت. از یگانه چیزی که در دنیا کم داریم اطاعت است! کوشش برای فرهنگ اندوزی یک کوشش آریستوکراتیکی است. تا سر و کله خانواده و عشق ظاهر می شود، فوراً هوس مالکیت هم ظاهر می شود.

ما اینگونه هوس هارا نابود می کنیم، به باده گساری و تهمت زدن و خبر چینی میدان می دهیم. به نفرت انگیز ترین بداخلاقی ها چراغ سبز نشان می دهیم. تمام ژنی ها را در دوران شیرخوارگی شان می کشیم. همه دارای مخرج مشترک خواهند بود! برابری کامل! اطاعت مطلق! بی شخصیتی مطلق! برای ما فقط هوس و رنج و محنت وجود دارد و برای اسیران "سیگالیوفیزم" «

بر حسب « پیوتر ورهونیسکی » پاپ اعظم و انترناسیونالیسم تابع همدیگر خواهند شد. پاپ اعظم در آن بالا بالا ها و ما در دور و بر وی، و در زیر ما سیگالیوفیزم. و شاید به پاپ اعظم احتیاجی نباشد. روی تلّ خاکستر آریستوکرات زیبا « استاوروگین » می نشیند که برای « ایوان تزارویچ گم شده واز نو پیدا شده حراج می کنند. « برای شما فدا کردن زندگی هیچ معنی ندارد. دلقک خبیث به او چاپلوسی می کند. نه مال خودش است و نه مال دیگری. شما درست آدمی هستید که من بهش احتیاج داشتم. برای من، دقیقاً برای من، درست کسی بمثل شما لازم بود. غیر از شما فرد دیگری نیست. شما رهبر هستید، خورشید هستید، من کرم هستم. »

این خواب آشفته و درهم برهم و شگفت در معنی با آرایش انسان شروع می شود و با دیکتاتوری فاشیستی پایان می یابد. این نتیجه گیری - اگر با تئوری آنارشیستی - باکونینیستی - نارودنیکی ی هم عصرمتناس شود - کاملاً بی اساس نیست. این دیگر مسأله دیگریست، که به انقلاب روسیه (هر طور هم که دشمنانش با طیب خاطر، زورزورکی تهمت « سیگمالیوفیست » بودن می زنند، صرف نظر از رشد ناسالم چند زائده، نه از نظر تئوریک و نه از نظر پراتیک هیچگونه دخالت و ارتباطی با « سیگالیوفیست » ها نداشته است. (مارکس و لنین همیشه با تمسخر نیشداراز برابر نشان دادن خشن انواع و اقسام و دگرگونه " کمونیزم سرباز خانه ای " صحبت کرده اند. « داستایوسکی بعد از آن که ضربات " نابود کننده " به انقلابیون وارد کرد، راه " صحیح " را هم نشان می دهد. « استپان تروفیمویچ » لیبرال و خوش قلب صمیمی، خود آرا و خودپسند با دهشت، جوانان عصر خود را محکوم می کند؛ که نسل او بخاطر این گونه چیز ها زندگی ی خود را فدا نمی کرد. پیش از مرگش از نو انجیل را مطالعه می کند و آرزو دارد که روسیه بیمار و افسون شده شیطان ها، بالاخره راه خود را پیدا می کند. « این شیطان ها که از بیمار بیرون آمدند و بدرون خوک ها رفتند، این فقط بیماری است، فقط میکرب بیماری زا و سراپا ناپاکیزگی. همگی شیطان ها و توله شیطان ها هستند که از قرنیه به قرن دیگر در تن سترک و عزیز بیمارمان در کشور روسیه تا . . . ولی بالاخره یک ایده و اراده برما چیره می شود. . . . هر گونه شیطان و هر نوع ناپاکیزگی، تمام کثافات که تنش را فرا گرفته بود نابود میشود بیمار بهبود می یابد و در برابر پاهای مسیح می نشیند و همه با تحسین او را تماشا می کنند.

هیچکدام از آثار « داستایوسکی » بحث های حادّ و تیزش به اندازه اثر « شیطان ها » مؤثر نبوده است. خوانندگان درست به همان قرار نمی توانند از زیر جادوی این اثر نجات پیدا کنند که از خواندن « جنایت و مکافات » و اثر « ابله ». ابتکارات بی نظیر فکری و هنری در این اثر بطور متناوب تکرار می شوند " با صفحات سرشار از طنز که با دست های لرزان نوشته شده " حقایق مجذوب کننده در میان تب ضد انقلابی زائیده شده اند، با پرده دری های ارزان قیمت و نیروی سترک هنری و فکری که امروزه نیز از خواندن آن مجذوب می شویم.

تجارب « استاوروگین » و « کریلوف » را چند تن از نویسندگان برجسته سده مان زیر دقت قرار داده اند. از همه جلو تر « کامو » ساناریو مدرن آن را برای نمایش تئاتر آماده کرده است. بغیر از دو رمان بزرگ در این سال ها یک رمان کوچک

دیگر نیز نوشته شده است به نام " شوهر دائمی " . در اصل صحبت از یک نوشتار کوچک برای نشریه « استراهوف » بود « سه ماه تمام نوشتم، در حدود 11 جزو. می توانید تصور کنید که چه کار اجباری از این نوشته ایجاد شد. چرا که از این نوول تنفر را از اول هم تنفر داشتم. جمعاً می خواستم سه جزو بنویسم، ولی خود بخود صفحات رویهم جمع شدند و بالاخره سر به 11 جزو زد. »

« داستایوسکی » حالا هم قادر نبود که یک اثر سهل و مشغول کننده ای بوجود آورد. این ماجرای سخیف سه گوش بصورت یک اثر با محتوی سنگین و درام روانی، بین " شوهر دائمی ی فریب خورده " و " فاسق دائمی ی عیاش جهانی " از آب در آمد، که گام بگام نقش متقابل زجر دیده و زجر داده عوض می شود. فاسق بی حد و حصر به شوهر فریب خورده و قربانی شده کینه می ورزد. با وجود این می داند که آن ها دو تائی بهمديگر تعلق دارند. شوهر بادقت از کسی که سرافکنده بودنش مرهون او می باشد مراقبت می کند و بعد به او که در حال خواب است حمله می کند. درست فرم محرمانه نوشتار امکان پذیر می کند که نویسنده به تفصیل روی روابط این دو فرد کار کند. از نقطه نظر روان کاوی " شوهر دائمی " (بغیر از مخلوق رام بودن) شاید یکی از دقیق ترین آثار « داستایوسکی » است. شروع و راه اندازی سهل نوول بالاخره انتقام خود را می گیرد. این داستان سه گوش با همه این آنقدر سنگین نیست که نظر خواننده را بخود جلب کند. این واقعه مبتذل که با هدف وقت گذرانی و تفریح نوشته شده است، با بافت فشرده اش قدم بقدم منجر به ناهماهنگی می شود.

آرامش، کار، آینده بینی (۱۸۷۲-۱۸۸۱)

داستایوسکی از " مهاجرت " به خارج با آرامش بر می گردد. در طول چهار سال، گرفتاری های گوناگون و سختی های سال های شصت را فراموش می کند. میهنش رابه نگ ایده آلیزه شده مشاهده می کند. ولی نویسنده به میهن باز گشته، با سر خوردگی های تلخ روبرو می شود. طلبکاران هجوم می آورند، تهدیدش می کنند و مزاحمت فراهم می کنند و زجرش می دهند. « آننا گریگوریونا » در این باره چنین می نویسد: « اوایل کار تحمل کردم که شوهرم با طلبکاران مذاکره کند. اما این مذاکرات نتایج حزن انگیزی داشتند. طلبکاران با لحن خشن با وی مذاکره می کردند و با ضبط اثاثیه خانه و زندان بدهکاران ما را تهدید می کردند. « فیودور داستایوسکی » بعد از این نوع مذاکرات گرفتار نا امیدی شده و ساعت ها در اتاق بالا و پائین می رفت. موهای گونه هایش را می کند. (همیشه همین طور می کرد وقتی که در هیجان بود) و دائم می گفت : چه باید کرد؟ چه باید کرد؟

بالاخره « آننا » ترتیب کارها را به عهده گرفت و با مهارت و قاطعانه با گفتار فته طلب مذاکره می کند - هر چند می بایستی بقایای اثاثیه را بفروشد - تا بلکه نویسنده را از تکان های شدید روانی نجات دهد. بعد ها خود « آننا » کارهای تشریفاتی ی شوهرش را هم بگردن گرفت. تا آخر سال های هفتاد بدهی هارا می پردازند و حتی می توانند خانه ای برای استراحت هم اجاره کنند. اما گرفتار یک بلای بیرحمانه ای هم می شوند . در سال 1872 پسر سه ساله شان « آکسی » از بیماری صرع فوت می کند. در دهه های آخر زندگی ی « داستایوسکی » بالاخره از دست بحران های دائمی ور شکستگی نجات پیدا می کنند. در یکی از نامه های 1872 که شهادت از آرامش می دهد چنین می خوانیم: « باید اعتراف کنم که پیری دارد نزدیک می شود، ولی من به آن هیچ فکر نمی کنم. دلم می خواهد هر چه بیشتر چیز بنویسم و چیزی را منتشر

کنم که از آن خود من هم راضی باشم. هنوز هم از زندگی در انتظار چیزی هستم ولی انگار که همه چیز را دریافت کرده ام. پس تقریباً خوشبخت هستم. باهم انس گرفته ایم. صاحب دو بچه هستیم . . . »

زندگی نویسنده به روال عادی خود بر می گردد. به تواتر خانه عوض می کنند، ولی یکی بیش از دیگری دلگیر کننده است. « داستایوسکی » معمولاً شبها کار می کند، چرا که کوچکترین سرو صدا مانع از کارش می شود. چای بسیار تند و پر رنگ می خورد، سیگار می کشد، دیرتر وارد رختخواب می شود و دیرتر از خواب بیدار می شود. روزها کارهای روزمره اش را انجام می دهد. به چاپخانه ها و دفاتر ویراستاری می رود. از بعضی از آشنایانش دیدن می کند. تمام زندگی ی خود را برای یک چیز یگانه وقف می کند، برای نوشتن و خلاقیت و فکر کردن. در ضمن زندگیش خالی از وقایع می شود. هر چه بیشتر، بی حد و حصر در خود پی هارمونی می گردد، برای تشکیل نهائی ی سیمای جهان.

در این سالها در مجالس دوستان شرکت می کند. چند تن از همعصران وی در نوشته هایشان و یادآوری هایشان شهادت از این می دهند. این نوشته ها اغلب در تضاد با همدیگرند. هیچکدام از آن ها از « داستایوسکی » ی دائم در تغییر، تصویر کاملی نمی توانند بدهند. بعضی ها او را به شکل پیش بین نیک سیرت ترسیم می کنند. عده بیشتری او را آدمی که اعصاب حساسی دارد و سواسی و آزار دهنده دیگران است، می شناسند که سازنده خلاق است و دارای نیروی هیپنوتیکی می باشد. از این دو گانگی « بارون و گوئه » هم در اثر رمان روسی ی خود صحبت می کند: « اگر یکی از ایده های سیاسی، او را از کوره بدر می کرد، آدم می توانست سوگند بخورد که این چهره را در یکی از سالن های محاکمه روی نیمکت محکومین دیده است، و یا در میان ولگردان که در جلو در ورودی زندان گدائی می کرد. اما چند لحظه بعد چهره اش چنان غمگین و رام بود بمانند چهره مقدسات سالخورده شمایل اسلاو ها. . . . » بر حسب یکی از همکاران زن « تیمو فیووا » قدرت ایده ها از چهره اش می بارد، پر جنب و جوش است، رنگ پریده ولی خیلی خیلی جوان. با چشمان فرو افتاده سیاهش با نگاه های نیش دار نگاه می کنند، لب های باریکش بروی هم فشرده شده، از سراپای چهره اش پیروزی قدرت روانیش، شناخت مغرورانه نیرویش طغیان می کند. . . نه خوبست و نه بد، در آن واحد جذب و دفع می کند، می هراساند، مجذوب می کند. . . » او فوق العاده دوست داشت بحث کند. اما این بحث ها بزودی منجر به گفتگوی مونولوگ می شد. نظرات خود را با یک وسوسه القاء آمیز تجزیه تحلیل می کرد. در وی یک نیروی افسون کننده غنوده بود. « تیمو فیووا » یاد آوری می کند: « وقتی که برویش نگاه می کردم، قادر به بیان یک کلمه هم نبودم. چهره اش یک حالت سخت دلانه و بیرحمانه و جدی بخود می گرفت. دیگر از شدت غضب متشنج می شد و یا شروع به گریستن می کرد بمانند یک بیمار و یک بچه تیره روز گناهکار که به گناهانش پی برده باشند. . . هیچ چیز را نه نیمه بل کامل، می بایستی خدای او را قبول کرد. کلمه بکلمه می بایستی بمانند او ایمان آورد، و الا شنونده اش را دشمن و بیگانه تلقی خواهد کرد. . . . » . « وسولود سولو ویف » در یادآوری هایش می نویسد: « خواه حق داشت خواه نه، از هرچه که صحبت می کردیم، همیشه با یک حرارت مشابه صحبت می کرد و با یک اعتقاد مشابه. بخود هرگز اجازه استراحت و تنفس نمی داد. در مجالسی که دور هم جمع می شدند نیز از رمان های خود سخن می راند و یا مشغول جمع آوری فاکت و خاطرات می شد. اصلاً قادر نبود رفتار خود را کنترل کند و همسازی کند. او آسایش و رهائی را نمی شناخت. هر اندازه هم مشکلات مادی او را وادار به تلاش می کردند، خود او بی رحم ترین ساربان خود بود. و اگر بالاخره ایده مرکزی اثرش را به چنگ می آورد، تمام خصوصیات قهرمانش را تمام و کمال به خود نسبت می داد. این وقت بود که شاید خود را خوشبخت می دانست. تا پایان زندگیش استقلال مادی خود را نتوانست تأمین کند. پیش از نوشتن رمان " برادران کارامازوف " « داستایوسکی » چانه زنی ی

فراوانی می کند. « در سراسر زندگیم بخاطر پول کار کرده ام، سراسر زندگیم هر دقیقه بی چیز بوده ام. . . . جور دیگری ممکن نبود. نمی شد جور دیگر، زیرا من هرگز پول فراوانی نداشته ام، تا چند ماهی را به زندگیم ادامه دهم و بتوانم رمان کاملی را ارائه دهم. . . . » ناشرین اما از مضیقه مالی ی « داستایوسکی » سوء استفاده می کنند. نصف قیمت را، ثلث قیمت را برایش می پردازند تا برای دیگران. از سطور بعدی طنین تلخکامانه شکوه بگوش می رسد. « بطور حتم می دانم اگر فقط دو سه سالی از نظر مادی برای نوشتن رمانم تامین باشم (صحبت از رمان " شیطان ها " است). اگر شرایط رمان نویسیم مثل « تورگنیف، گانچاروف، و تولستوی » می بود، رمانی می نوشتم که صد سال از آن یاد می کردند. . . . »

قرارداد را فقط موقعی امضاء می کند که خطوط اساسی ی رمان آینده اش در برابر چشمانش ترسیم شده باشد. ایده اساسی ی رمان « داستایوسکی » همیشه از نخستین حالت روانی ی درونی ی فلسفی، اتیکی، و از افکارش که از بشریت و سرنوشت کشور روسیه در ذهنش احساس می کرد متولد می شد. وقتی که ایده راه نما متولد می شد، تعقیب آن و تصمیم در باره آن وظیفه اثر محسوب می شد. (ایده ناپلئونی در اثر " جنایت و مکافات "، در این جا، در رمان " شیطان ها " روشنفکران کسل فراتر از نرم های انسانی رونده، و در رمان " پسر بچه " « روت شیلد » است و الخ.) طوفانی ترین و شادی آورترین قسمت رمان شروع می شود. « اگر هم روزی خوشبخت بودم، این احساس برآستی نه در لحظات اول موفقیت و حالت سرمستی ذهنم را فرا می گرفت، بلکه وقتی که دست نویسم را هنوز نخوانده بودم و به کسی نشان نداده بودم. در شبهای دراز آرزو ها و رؤیا ها، بهنگامی که با شور وافر اثرم را دوست داشتم، وقتی که خود را در قلمرو فانتازیم می افکندم، با مهره هائی که خود خلق کرده بودم همزیستی می کردم. انگار که خویشاوندانم بوده باشند و یا انسان های زنده ای باشند. » در این مواقع « داستایوسکی » در حالت سرمستی روانی بود. با تکان تکان دادن دست، در کوچه ها راه می رفت. در تنهایی ی شبانه با صدای بلند حرف می زد، درست انگار که دو تکه شده باشد، با خودش حرف می زد. شاگرد خدمتکار خانه در زمان نوشتن رمان " جنایت و مکافات " در نزدیکی ی « داستایوسکی » می خوابید. اما بزودی اربابش را ترک کرد. با دلهرگی شکایت می کرد که ارباب شبها در اتاق بالا و پائین راه می رود و با صدای بلند حرف می زند، در این باره که کسی را می خواهد بکشد.

ساختار رمان های « داستایوسکی »، پاکیزگی ی کلاسیکش از نظر مصالح ساختمانش نسبت به هم عصران بزرگش عقب مانده تر است. همه این در ذهن خیلی ها چنان امپرسیونی به وجود می آورد که « داستایوسکی » روی پردازش آثار خود کار نمی کند. خود نویسنده هم دائم شکایت از این داشت که وقت کافی در اختیار ندارد، بیماری و فشار ضرب الاجل ها و مشکلات مادی دائمی آزارش می دهند. همیشه در رؤیای آنست که روزی روی آثارش کار خواهد کرد و استیلزه کرده آثار سابقش را اصلاح خواهد کرد. این را، حتی در مواردی که وقت کافی در اختیار داشت انجام نداد. این که از ایدآل های استتیک سابق خود منحرف شده است خود وی نیز معمولاً آن را عقب گردی می نامد. فقط در لحظاتی که جرأت داشت به خود و دیگران اعتراف می کرد که در واقع نوع جدید رمان را بوجود آورده است که با استتیک سابق همسازی ندارد. در حالی که سطحی بودن ظاهری آثارش و بدون تعارف بداهه نویسیهایش، دست آورد های سده بیست را - تسلسل آزاد افکار و جریانات ذهنی را که آزادانه منتشر می شود، مناسبات بین نویسنده و قهرمانانش و قهرمانانش باهمدیگر را، حتی ژانر جدید پیوند خواننده و اثر را از پیش منعکس می کند. در عین حال با شیوه ترسیم سستی ی رئالیستی، با نواخت آرام اکسپوزیسیون و ترسیم تکامل نقش آفرینان و با کومپوزیسیون متناسب و شیوه توصیف از طریق خصوصی کردن مکالمه قطع رابطه می کند. ابزار های ترسیم کننده روح را که تا آن موقع با آن ها نا آشنا بود پیدا می کند. تکیه و پافشاری بر روی

اعمال ظاهری را به وضع درونی و به نزاع و کشمکشهایشان و زدو خورد های قهرمانانشان منتقل می کند و تیپ جدید رمان فیلزوفیک-ایدئولوژیک را به وجود می آورد.

یادداشت های « داستایوسکی » فاش می کنند که پیش از خلاقیت، کار ذهنی فوق العاده ای انجام می داده است. این یک رنج واقعی بود. در شمای نوشته هایش، در پرداختن به دنیای فکری فوق العاده لطیف قهرمانانش مبارزه می کند، که شاید ده یک آن در رمانهایش باز تاب ندارد، از آن همه مواد فکری که تا آخر در ذهن داشت و بخاطر سپرده بود. در یادداشت هایش شمای هراس انگیز صحنه هائی را ترسیم کرده است که اگر بروی کاغذ آورده می شد کمتر از رمانهای منتشر شده اش چشم خیره کن نبودند. در باره قهرمانانش می شود گفت در تمام وابستگی هایش تا پایان غور می کند و در خیال ملاقات هایش را با آن ها بازی می کند. صحبت هایش با بازی کنانش - در آن وضع هم که بعد هادر رمان هایش با آن مصادف نمی شویم- ادامه می دهد. دست اندازهای رمان های « داستایوسکی » را، " خاموش ماندن های " مرموزش را از روی یادداشت هایش بهتر حالی می شویم. در این یادداشت ها ملاقات های ذکر نشده در رمانش را، برخورد هایش را، وابستگی های شخصیش را که نویسنده آن هارا در اثر، بیهوده قلمداد می کند (مثلاً در شمای " شیطان ها " تمام سوابق زندگی « استاوروگین » را و تمام صحبت های خود با « کریلوف » با « شاتوف » را، همه را می توانیم پیدا کنیم. بنابراین امکانش هست که وابستگیهای روانشناسی ی یادآوری نشده و یا برغم این که اعمالی را که با چند کلمه به آن اشاره شده است هم دقیق باشند.

شمای نوشته های « داستایوسکی » رنگارنگ و جالب است. نویسنده روی هر کاغذی که بدستش می افتد می نویسد، روی پاکت نامه های دریافت شده و یا روی قبض ها و غیره. از نو همیشه در حاشیه نوشته هایش تصاویر مخصوص بخود را رسم می کند. پیرمردان ریشدار و پنجره های مخروطی شکل کلیسا ها را. بعنوان تمرین خط به لاتین اسامی را کپی می کند، چند دوجین به دنبال هم. برای خود دستور صادر می کند که چگونه باید بنویسد، تکلیف چیست، ولی یک ذره هم ککش نمی گزد که چند سطر پائین تر و دیرتر بر عکس آن را انجام دهد: عکس دستوری را که برای خودش نوشته بود. درگرته برداری هایش همیشه موتیو های اصلی را یادداشت می کند و از این موتیو ها بعد ها رمان خود را بنا می کند. گاهی با غلظت باور نکردنی چکیده فلسفی ی رمان آینده اش را جمع آوری می کند. ولی در موارد بسیار نادر اتفاق می افتد که مشخصه خارجی و محیط نقش آفرین رمانش را یادداشت بکند. مبارزه همیشه در مورد گفتنی های ایدئولوژیکی و در تثبیت فکر و ذکر شبانه روزی قهرمانانش، در پرداختن پیرامون قهرمان و روابطش با اطرافیانش صورت می گیرد. . . . صرف نظر از چند بیان مورد قبول خود، بندرت از چرخش های زبانی یادداشت بر می دارد. به این کار در پایان نوشته می پردازد. در این موقع دیگر متن نوشته به شکل پایانی ی خود خیلی نزدیک شده است. « نقشه و طرح خوب مهم تر از همه است. این معادل با نصف کار است. » تولستوی در یادداشت هایش، در انشاء یک جمله، یک شخص، یک موضوع و حادثه زحمت فراوانی می کشد. اما « داستایوسکی » بر روی فکر راه نما و برای مهم جلوه دادن خود در آثارش تلاش های باور نکردنی ی فراوانی می کند. در پرداختن به زیبایی ی زبان - در مواردی که خود را خسته احساس می کرد - می شود گفت که، در صورت ضرورت کمتر کوشا بود. « بهتر است طولانی تر منتظر ستنز باشیم و بیشتر در باره اش فکر کنیم، تا مدتی منتظر باشیم تا خیلی از قسمت های کوچک. . . به یک توده، به یک یگانه مهره بزرگ و برجسته تبدیل شود و سپس به صدا در آئیم. آن خصوصیات عظیمی را که نویسندگان بزرگ بوجود آورده اند، اغلب در نتیجه کار طولانی و مقاوم متولد شده اند و بسط یافته اند. من آزمایش و کرده منتشر نخواهم کرد. از هیچ چیز جز از متوسط بودن ترس ندارم. بنظر

من خوشبختانه تر آن خواهد بود اگر چیزی خوب یا خیلی خوب باشد و حتی خیلی بد نباشد. نوشتن 30 جزو نوشته متوسط نابخشدنی است.»

« داستایوسکی » ولی از اثر آماده شده - به استثنای چند مورد نادر - همیشه ناراضی است. در این، انتقاد نامفهوم هم سهم دارد. انتقاد های فنی سال های سپری شده از سبک نو نوار « داستایوسکی » عاجز است و قادر نیست به دنیای فکری وی نزدیک شود. گاهی منتقدین او را با هم عصرانش بر پایه اصول استتیک ی قدیم تر، مقایسه می کنند، و در این موارد او را محکوم می کنند و گاهی فقط یک جزء از افکار وی را می گیرند و نا عادلانه محکومش می کنند و یا بی جهت تحسینش می کنند. فقط در سال های آخر زندگی توانست در حیات نویسندگی جائی را که بر حسب قلم ارزشهای امروزی سزاوارش می باشد اشغال کند. نارضایتش ناشی از علل درونی هم می باشد. در لحظات الهام تب آلودش مهره های ایده آلی و رؤیائیش - بر حسب عقیده اش - تنها تکه پاره ای از آن در نوشته هایش دیده می شود. از نوول های نویسندگان هم عصر می دانیم که گاهی شفاهاً از مهره های خیالی ی خود گزارش می دهد و در این موارد تقریباً رمان های جدیدی را تولید می کند و در آثارش کم مانده که مهره هائی که شرکت کردندشان در رمان محتمل بود، به عنوان نقش آفرین اول وارد صحنه می شوند. (طبیعی است که در سازشکاری « داستایوسکی » آن هم محتمل است که اصلاً در آثارش جائی پیدا نکنند). از یادآوریهایی « وسه ولود سولوویوف » می دانیم که وقتی مثلاً از نقش « ماکار دولگورویکی » در رمان "پسر بچه" می خواهد انتقاد کند، « داستایوسکی » « با توهین شروع به توضیح خصوصیات « ماکار ایوانویچ » می کند. امروز طبیعی است که دیگر نمی توان با بیطرفی در باره "پسر بچه" قضاوت کنم. رمان را دیگر آن طور که در موقع چاپ بود نمی بینم، بلکه بقراری است که در تخیلاتش و در ذهنش بود. دوساعت تمام صحبت کرد، شاید هم بیشتر. فقط تاسفم از آنست که در اتاق تند نویس نبود که تمام کلمات وی را یادداشت کند. اگر همه آن چه را که آن روز گفت در برابر قضاوت خواننده منتشر می کرد، یکی از هنری ترین و تحسین آمیز ترین خصوصیات را در برابر خود پیدا می کرد که تا حالا نویسنده نظیر آن را نوشته بود... برایم مشکل بود بیان کنم که " ماکاری " که حالا نشان دادید بکلی به شکل دیگری است که من در باره اش بر پایه کتاب چاپ شده نوشته ام...»

منتقدین تا امروز به این خاطر نویسنده را محکوم می کنند که مهره هایش وجود خارجی نمی توانند داشته باشند، که غیر واقعی هستند و زائیده مغزی به حساب می آیند، بعلاوه هیستری دارند و بیمار هستند. « داستایوسکی » در یادداشت هایش که بعنوان پاسخ اراله می دهد، چندین بار کوشش می کند که علت برداشت خود را بیان دارد. خاطر نشان می گردد که وی رئالیست است. از عوامل واقعیت نوشته هایش سرچشمه می گیرند. ولی همیشه مفهوم عمیق واقعیت را جستجو می کند. به آن گونه پدیده ها دقت می کند که اگر در زمان مشخص بزحمت قابل دید باشند، در آینده نزدیک تبدیل به عامل مشخص کننده شده و دارای اهمیت نهائی خواهد بود. توصیف خالی ی واقعیت ها بهیچوجه نمی تواند محتوی واقعی و عمیق عوامل را بشکافد. « هرگز نمی توانیم همه پدیده را مصرف کنیم. نمی توانیم به اول یا آخر آن برسیم. ما فقط جریانات چشمگیری قابل دید را می توانیم احساس کنیم، تازه آن را هم بر پایه دقت و مذاقه. اول و آخر معهداً فعلاً برای انسان بمنزله فانتازی است... حقیقت از همه چیز فانتاستیک تر است که مغز قابل کاربرد انسان می تواند فرض کند و می تواند تصورش را بکند. در کشور روسیه، حقیقت کاملاً دارای کاراکتر فانتاستیک است. نویسنده واقعی درست در جستجوی این چیز نا محتمل است. من خود عقیده مخصوص در باره واقعیت دارم (در هنر) آنچه را که اکثریت تقریباً فانتاستیک و استثنائی می شناسد، آن، گاهی برایم بمنزله جوهر عمیق ترین واقعیت بشمار می آید. پدیده های عادی و عقاید خزانه داری

دولتی که در باره‌شان پیدا شده، بنظرم بهیچوجه رئالیسم نیست، بلکه عکس آنست. پس راه حل صحیح درست فاصله گرفتن از واقعیت نیست بلکه در زندگی‌ی روزمره باید بیشتر هم به آن دقت کرد. همیشه می‌گویند واقعیت کسل‌کننده است، یکنواخت است، هنر وفاتنازی از برای آن ضروری است تا مردم را مشغول کند و به این خاطر رمان‌ها را بخوانند. برای من برعکس چه چیز فانتاستیک تر و غیر منتظره تر از واقعیت هست؟ . . . « می‌گویند خلاقیت باید زندگی را منعکس کند و الخ. همه این‌ها حماقت است؛ نویسنده (یا شاعر) خودش زندگی را خلق می‌کند و نوعی را به وجود می‌آورد که در کاملیت خود پیش از آن وجود نداشته است.» از این فکر بال و پر گشائی‌ی اعجاز‌انگیز شاعرانه «داستایوسکی» - به مفهوم بی‌رمز بودن کلمه - نشأت می‌گیرد که ده‌ها سال از عصر خود سبقت گرفته است و توانسته است بر روی خیلی از نویسندگان سده بیستم بطور جدی تأثیر کند؛ اما (اگر اشتباه می‌کند) آن‌راه‌های اشتباه‌آمیز و سازندگی هم از این سرچشمه می‌گیرند که امروزه به عنوان کنجکاوی اثر می‌کنند.

شیوه ترسیم واقعیت را در جریان توصیف کاراکترها هم بکار می‌برد. در رمان "پسر بچه" چنین می‌نویسد: «چهره انسانی فقط در لحظات نادر مهم‌ترین خطوط اصلی و مشخص‌ترین افکار را بیان می‌کند. هنرمند چهره را مطالعه می‌کند و بفراست مهم‌ترین افکار شخص را در می‌یابد. استثنائی بودن و هیستری و در عین حال حقیقت عمیق مهره‌های «داستایوسکی» از این نشأت می‌گیرند که نویسنده دائم در جستجوی لحظات نادر است وقتی که "ایده اصلی‌ی" شخصیت در حالت بازگشت علائم حمله صرعی بطور نهائی ظاهر می‌شود، وقتی که پرسونل به شکل پایانی جوهر خود را نشان می‌دهد. به این طریق شاعریت غلیظ هنری «داستایوسکی» قابل فهم می‌شود: «پیدا کردن انسان در انسان در جنب رئالیسم کامل. . . . این را روان‌شناس می‌نامند: این درست نیست، من فقط رئالیست هستم - به مفهوم بالاتر کلمه - یعنی عمق کامل روح انسان را ترسیم می‌کنم.» زمانی که این سطور را می‌نویسد، با نیم‌نگاهی متوجه «تولستوی» می‌شود. اسم او را بر زبان نمی‌آورد ولی با او بحث می‌کند در صفحات آخر رمان «پسر بچه» («تولستوی» و «داستایوسکی» هرگز باهم ملاقات نکرده‌اند. تنها از دور نظاره‌گر همدیگر بودند. بطور متقابل هنر و استعداد استثنائی‌ی همدیگر را تصدیق کرده‌اند. ولی تا پایان تضاد هنری و فکری، آن دو را از هم جدا می‌کند. گاهی «تولستوی» تأیید می‌کرد که «داستایوسکی» به او نزدیک است، حتی شاید یگانه کسی است که او را می‌فهمد - اما بارها از "بی‌نظمی‌ی هنری" «داستایوسکی» از مهره‌های ساختگی و گفتگوهایش با تمسخر اظهار نظر کرده است. او "تبلیغ" ناسیونالیسم و مسیح پرستی‌ی مرموز وی را نیز محکوم می‌کرد. «داستایوسکی» هم "نظم" افراطی‌ی «تولستوی» را، حرکت و نوشته‌های آهسته و سنگین سنگین وی را دوست نداشت. نویسنده هم‌عصر بزرگش را در خیلی از موارد رمان نویس ترسیم‌کننده زندگی‌ی قشر بالای آریستوکراسی‌ی نجبا - که دورانش به پایان رسیده است - و رمان نویس تاریخی معرفی می‌کرد. نویسنده شهر بزرگ که در حال کاپیتالیستی بود خاطر نشان می‌گردد: «زندگی‌ی اقشار بالائی و متوسط نجبا، - که نویسندگان معاصر - با چونان مهر و محبتی ترسیم می‌کنند که امروزه دیگر ذرات کوچک زندگی‌ی بیش از حد بی‌اهمیت و منفرد شده روسی بحساب می‌آیند. آیا تاریخ نویس گروه بی‌شمار ذرات کی‌ها خواهند بود؟ . . . چه کسی خواهد بود اقلاً یک گوشه کوچک و در هم برهم و پر هرج و مرج این قطعه را روشن کند، وقتی که حتی خواب خطوط اصلی را هم قادر نیستند به بینند. انگار که کسی نیست به این اعتناء کند. انگار که هنوز وقت اجرای این وظیفه نرسیده است. فرم زندگی‌ی تجزیه پذیر، بی‌تردید مشخص‌کننده جامعه مان می‌باشد. بطور ضروری در شرایط جدید زندگی‌ی بسط‌یابنده، نو

جای آن را خواهد گرفت. آیا چه کسی به آن توجه دارد؟ چه کسی آن را خواهد نوشت؟ آن کس کیست که - تا حدودی هم باشد - این تجزیه و قوانین این تشکل نو را مشخص کند و بیان کند؟ یا بلکه هنوز هم وقتش نرسیده است؟...»

این مسأله و این استدلال در معنی فاصله گرفتن « داستایوسکی » از ادبیات نجبا، آزمایشی است برای مشخص کردن آن چیز که خود او با نوآوری در ادبیات روسی ظاهر می شود. از « تولستوی » به عنوان نویسنده تاریخی یادآوری می کند. (در جای دیگر تلویحاً خود او نشان می دهد که « تولستوی » در محافل آریستوکراسی تا چه حدی معمولی ترین کوششها و تفکرات انسان را می تواند بیان کند.) « تولستوی تا درجه استادی و کاملیت اشکال سنتی ادبیات روس را تکامل می بخشد. اما « داستایوسکی » آن ها را درهم می شکند و گاهی در حال جستجوی راه، تا پیدا کردن دایمانه آن راه در کوره راه های جدید راه می پیماید.

در نیمه اول سال های 70 باید در مورد بسیاری از نظرات « داستایوسکی » تجدید نظر کرد. روسیه ای که نویسنده را پذیرفته است خیلی کم به جریانات ایده ای متصور در خارج شباهت داشت. « داستایوسکی می بایستی متوجه شود که کیسه پول، دیگر زندگی روسیه را هم مشخص می کند. وحشی ترین نوع نظام سرمایه داری - نوع مستعمراتی آسیائی آن - در میهنش حکم فرما شده است. رؤیای دوری جستن از کاپیتالیسم پنداری بیش نبود. در مخیله نویسنده هرچه با تواتر بیشتر تصویر یک فاجعه دنیوی عظیم ترسیم می شود که متعاقب آن در جریان شورش محق زندانیان همه چیز نابود می شود. نرم های اخلاقی و تمدن قدیمی در هم کوفته می شود. تراژدی با کوچک ترین سلول جامعه - با از هم پاشیدگی خانواده - شروع می شود. این سانحه با پیروزی " ضد مسیحی " به پایان می رسد، تا بشریت بالاخره از نو سادگی سابق خود را باز می یابد، آموزش های مسیح را درک می کند. این تصویر خیالی ضد مسیحی دیگر مثل سابق فقط به اروپا محدود نمی شود، سراسر دنیا در این گرداب وارد می شود با روسیه پرستیده شده هم...»

از این پیش بینی های پیامبرانه، همچنین از این خود اقناع کنی های خوش باورانه و از این آیه نازل کردن ها یکی از اصیل ترین متعهدات « داستایوسکی » شکل می گیرد. اینست محتویات یادداشت های روزانه نویسنده. بعد از مراجعت به میهن، متناسب با نظرات سابقش و متناسب با تمایلات آنتی نهیلیش به محافل دولتی نزدیک می شود. چرا که دولتی ها می خواهند خاطر نویسنده را - که دیگر " قابل کاربرد " شده است - با دادن اجازه ویراستاری یک روزنامه نیمه رسمی به نام " هم شهری " « **Grazdanin** » جلب کنند. با « پابدونوسوف » با نفوذ و قدرتمند و با « مشچریسکی » پرنس، که یک آدم متوسط ادیب مرتجع که ناشر « کراژدانین » است آشنائی پیدا می کند. این فکر که بالاخره بدون ریسک صاحب روزنامه می شود، « داستایوسکی » را اغوا می کند که به این طریق می تواند " یادداشت های نویسنده " را منتشر کند و از نظر مادی زندگیش شرایط منظمی خواهد داشت.

معلوم شد که موافقتش با آن ها اشتباه بوده است. می بایستی خیلی کار کند، تصحیح کند، نوشتارهای ضعیف را باز نویسی کند. او مسئول همه چیز است. به تدوین اثر جدید اصلاً نمی توانست فکر کند. یک سانحه تراژیک - کومیک هم در این بین رخ داد. بعلت نقض خوش نیتانه سانسور، در سال 1873 به پرداخت 25 روبل جریمه و دو روز اقامت در زندان محکوم می کنند. (در این حال شروع به خواندن مجدد کتاب محبوب خود: بینوایان می کند) بزرگ ترین گرفتاری در این بود که پرنس « میچریسکی » و دوستان جون جونیش، بعد از مدتی از « داستایوسکی » مراعات بی غل و غش قوانین سیاسی را طلب می کنند. ولی « داستایوسکی » که از نظر ایدئولوژیکی در مرحله بسیار عقب مانده ای بود، حاضر به همکاری نمی شود و بالاخره در اوایل سال 1874 روزنامه را ترک می کند.

یک سال پیش در « گراژداین » یادداشت های نویسنده " برای اولین بار در ضمیمه یک نشریه ادبی که با مسائل مبتلابه اشتغال داشت منتشر شد. « داستایوسکی » ماهانه یک بار به گنجایش یک یا دو جزو به سؤالات آکتوئل واکنش نشان می داد. به تفصیل و با شور و هیجان در باره سیاست نظرش را و مسائل اخلاقی و فلسفی و امور دادگاهی را گاه بیگانه تحلیل می کرد. یک اثر ادبی نیز در این سری از نوشته ها منتشر می کند. " یادداشت های روزانه " در سال 1873 در « گراژداین » منتشر شد. به این نشریه خیلی کم توجه کردند تا چاپ و نشر سال 77-1876 که می شد آن را از روزنامه فروش ها خرید و یا می شد آبرونه شد. هرچند که بخش بزرگ جوانان روشن فکر بشدت به ویراستا ر " گراژداین " و نویسنده « شیطان ها » حمله کردند ولی بزودی پی بردند که « داستایوسکی » آن چنان سطحی و آن چنان با حرارت درونی و با خوش نیتی نظرات خود را تحلیل می کند که می شود بعنوان " طرف بحث قبولش کرد ". « آلكساندروف » حروف چین در یادداشت هایش چنین می نویسد: « یادداشت های روزانه تنها منحصر به خاطراتی از رخ داده ها نیست، بلکه این اظهار نظر یک رجل اجتماعی ی مورد احترام و با وزن و مقامی است که راهنمائیهایش در باره پدیده های زندگی ی جاری است، که اهمیت آن را فقط بزرگترین متفکرین می توانند درک کنند، که با یک علاقه فزاینده مجله را می خواندند.» انتشار " یادداشت های روزانه " و شرایطی که یک نویسنده نام آور روسی مستقیماً در باره افکار عمومی اظهار نظر می کند عکس العمل غیر منتظره ای داشت. در نامه های فراوانی که به « فیودور میهایلوویچ » نوشتند، خیلی ها بسراغش رفتند و تشکر کردند که در مجله مواد برجسته ای بعنوان غذای روحی دریافت کرده اند. از میان خوانندگان از نامه یکی از آن ها چند سطری را نقل می کنیم: « یادداشت های نویسنده را با اشتیاق تمام خواندم. انگار که یک نوشته مقدس در دستم باشد» عده دیگر او را کشیش اقرار نبوش، پدر روحانی ی خود نامیده بودند و گروه دیگر پیامبرش نامیده و تقاضا کرده بودند که در مورد بعضی از مسائل مبتلابه روزانه، شک و تردید را از خود دور کند. « فیودور میهایلوویچ » با مهر و محبت این ملاقات کنندگان را می پذیرفت و جواب هر کدام را می داد. از میان چند صد نامه، از نامه « آنتیپو وا » نقل می کنیم: « آقای داستایوسکی ! به من کمک کنید. . . . چه باید بکنم؟ چرا از یک انسان تحقیر شده می خواهند یگانه لقمه نان روزانه اش را بگیرند؟ . . . تلخکامیم تا حد جنون رسیده است. بطور وحشتناکی و غیر قابل تحمل، از مرگ ترس دارم. »

« داستایوسکی » بطور قابل فهم به این اعتماد مردم - هرچند از لابلای سطور صدای بحث کنندگان و منتقدین هم بگوش می رسید - مفتخر بود. شرافتمندانه پاسخ نامه ها را می داد. آشنایان جدید فراوانی پیدا کرده بود. شرح خیلی از وقایع را از طریق نامه ها به دست می آورد و بعد ها آن ها را در یادداشت های روزانه ثبت می کرد و یا در رمان هایش جاسازی می نمود. ولی این مکاتبه ها و نوشتن ماهانه یک دو جزو اجباری بکلی او را خسته کرد. در این سال ها هم می توانست در باره تعهدات ادبیات هنری فکر بکند. (رمان پسر بچه و برادران کارامازوف وقتی نوشته شد که یادداشت های روزانه برای مدت طولانی تعطیل شده بود.)

مردمی ترین قسمت " یادداشت های روزانه " - بغیر از آثار ادبیات هنری - صفحات مربوط به گذشته اش است. نویسنده از « آدم های قدیمی » یاد می کند و از فعالیت محفل « بلنیسکی »، دستگیریش و تبعید به سبیری، بهمین طریق قسمت های تحلیلی ای که بعضی از روزهای جنجالی ی امور دادگاه - که به این وسیله نه یک بار - توانست در صدور حکم دادگاه هم مؤثر باشد.

اما افکار عمومی ی پیشرو، در ایام جنگ روس و ترک آیه نازل کردن های مبهم و تردید آمیز و مسیحانه « داستایوسکی » را محکوم می کرد. شعارهایی از قبیل « تسارگراد (قسطنطنیه) مال ما باید باشد. . . تزار آقای شرق است. . . » « لیوتکوا

سلطانوا « نویسنده زن از این روز چنین یادآوری می کند » هر شماره جدید روزنامه، هر چه لجام گسیخته تر به ادامه بحث دامن می زد. مثلاً در باره مسأله باصطلاح یهود، که برای ما بمنزله کاغد " لاکموس " پاکدامنی محسوب می شود، یادداشت ها با لحن غیر قابل ارزیابی و غیر قابل قبول نوشته شده است. « " یهودی، معاملات یهود، حاکمیت یهود، اتحاد یهودی ها در مقیاس جهانی... " اینگونه اظهار نظرها بر روی جوانان چنان اثری داشت که جرقه بر روی چلیک مملو از باروت » . درست است که « داستایوسکی » کوشش کرده است به تفصیل عقیده خود را در باره مسأله یهود بیان دارد. در این باره بخصوص به « روتشیلد » ها و به بانکداران یهودی حمله می کند و در آخر همه را به همبستگی و تفهیم متقابل دعوت می کند، اما در همین اثنا از نو اتهامات عادی خود را به دنبال هم ردیف می کند که هنوز به رد اتهامات خونی هم نمی رسد. . .

نوشتارهای کوتاه موجود در " یادداشت های روزانه " بمثابة رمان های کوتاه و ناول ها می باشد که در آثار « داستایوسکی » معمولاً - یا گرده هائی هستند برای یکی دو آثار بزرگش و یا آزمایشات ژانری (بوب ها، پسر بچه ای پهلوی درخت مسیح، زن صد ساله) . « خواب های یک آدم مضحک » ناول پر مدعائیت، اتوپستیکی، که نویسنده در باره گذشته بشریت و آینده بشریت تصورات خود را بیان می دارد. شاید « مخلوق رام » یکی از پرداخت شده ترین و یک نواخت ترین اثر « داستایوسکی » است دقیقاً با یک تراکم بی نظیر رابطه دو فرد را در تمام داوریهایش؛ مهر و کینه، رنج های روانی و انگیزه های تواضع افتخار آمیزش را تحلیل می کند. در این جا دوتائی بخاطر یکدیگر و برضد همدیگر مبارزه می کنند. رهن شده (یکی از دگرگونه های جدید زاغه نشین است) بخاطر خسارات واقعی ی وارد شده و یا محتمل می خواهد از سراسر دنیا انتقام بگیرد و دختر جوان، این مخلوق رام - کسی که برای نخستین بار شوهرش را دوست دارد و بعد به او کینه می ورزد - نسبت به زجر دهنده اش بالاخره بی تفاوت می شود، و این خود بمعنی ی نابودی است. یکی از صحنه هایش را نقل می کنیم: « صبح در حدود ساعت 8 بیدار شدم. اتاقم دیگر تقریباً در روشنائی ی کامل بود. غفلتاً بیدار شدم، و با هوشیاری تمام چشمانم را هم غفلتاً باز کردم. زخم کنار پنجره ایستاده بود. تپانچه به دست داشت. متوجه نشد که بیدار شده ام و می بینمش. ناگهان متوجه شدم که بطرف من نزدیک میشود، با تپانچه ای که در دست داشت. فوراً چشمانم را بستم و وانمود کردم که در خواب عمیق مستغرقم.. او به نزدیک بستم رسید و به طرف من خم شد. همه را می شنیدم. سکوت مرگباری بود ولی من به این سکوت گوش می دادم. با یک حرکت متشنج غیر منتظره، علیرغم اراده ام، علیرغم تمام کوشش، غفلتاً چشمانم را باز کردم. زخم مستقیماً به من نگاه می کرد، مستقیماً به چشمانم. تپانچه دیگر مستقیماً در نزدیکی ی گیجگاهم بود. نگاه هایمان باهم مصادف شد. دست بالا یک ثانیه بهمدیگر نگاه می کردیم. من با یک کوشش وحشتناک چشمانم را بستم. در این لحظه با تمام نیروی روانیم تصمیم گرفتم هر اتفاقی هم در انتظار من باشد دیگر چشمانم را باز نخواهم کرد. و دیگر اصلاً تکان نخوردم... .

هنوز هم بدون تغییر سکوت مرگباری حکم فرما بود. غفلتاً تماس سرد لوله اسلحه را روی گیجگاهم، بین موهایم احساس کردم. شما حتماً از من می پرسید که آیا امید داشتم که فرار بکنم؟... با تمام وجودم احساس می کردم که در آن لحظه یک دوئل وحشت انگیزی - مبارزه مرگ و زندگی - بین ما جریان دارد. . . من این را می دانستم و او هم می دانست اگر به واقعیت پی برده بود که من خواب نیستم. شاید هم همه این این طوری نبود. شاید هم آن وقت به این فکر نمی کردم، باوجود این می بایستی چنین باشد، زیرا کمی دیرتر در سراسر زندگیم چیز دیگری انجام ندادم جز این که بدون توقف فقط به این فکر می کردم. اگر بفرض بتوان رشته افکار را گرفت - نه بسادگی محتویش را، بلکه جریانی را که از میان درهم

برهمنی‌ی احساس نیت گوناگون متضاد، در میان حدس متولد می‌شود - در این صورت حق با « داستایوسکی » است. در اواخر 1873 « داستایوسکی » بسوی رمان نویسی برمی‌گردد. پیش تاریخ رمان « پسر بچه » بطور جالبی شکل گرفت. تازه‌ترین رمان نویسنده « شیطان‌ها » با ایجاد سورپریز در مجلهٔ چپ‌گرای روشنفکران - در « اوتیچست و نیه زاپیسکی » به شکل پاورقی پشت سر هم منتشر شد. « نگراسوف » دوست خوب سابق که بعلت آزدگی‌ی شخصی و اختلاف در جهان بینی از « داستایوسکی » سرد شده بود، خودش بطور غیر منتظره پیشنهاد داد تا رمان منتشر شود، با شرایط مادی چشمگیر. (بجای هر جزو 150 روبل « کاتنوف » برای هر جزو 250 روبل پیشنهاد می‌کند.) « داستایوسکی » با کمی تردید و دودلی پیشنهاد را می‌پذیرد بعنوان تأیید کنندهٔ مشخص این مسأله که در این عصر تا چه حد انتقاد شخص را نشانه می‌گیرد. از رمان حالا دیگر مطبوعات چپ تعریف می‌کنند. در نشریهٔ « کاتکوف » یک کاریکاتور زشتی از وی منتشر می‌شود. . . « رمان " پسر بچه " هم آسانتر از " شیطان‌ها " آماده نمی‌شود. لحن و صدای اساسی اثر « داستایوسکی » را در هم پاشیدگی‌ی عمومی، تجزیهٔ اخلاقی و مادی تعیین می‌کند که آن را در اوایل سال‌های هفتاد با یک نگرانی‌ی فزاینده می‌بایستی تجربه کرد. « در گرده " پسر بچه " چنین می‌خوانیم: پایه‌های جامعه متزلزل شده است. دریا شلاق خورده است. مرز و کرتریوم‌های خوب و بد از بین رفته است » « داستایوسکی » می‌خواهد این آشفتگی و درهم‌برهمی را نشان دهد، که تقریباً سنتی‌ترین ارزش‌ها: شرافت و آبروی زنانه و پایهٔ همه چیز که خود خانواده باشد نیز در حال نابود شدن است. در " یادداشت‌های روزانه " چنین می‌نویسد: امروزه دیگر قطعیت وجود ندارد. روشنائی نیست. خانوادهٔ مدرن روسی هرچه بیشتر و هرچه از روی اتفاق به خانواده تبدیل می‌شود « از " یادداشت‌ها " درمی‌یابیم که رمان در اوایلش دور یک " تیپ یک درنده‌ای " که شاید دور دگرگونهٔ جدید « استاوروگین » بنا می‌شود. « داستایوسکی » بعد ها فرم مناسب حالت روانی را که سبب القاء و اطمینان می‌شود پیدا می‌کند. این اعترافات یک نو جوان خواهد بود. یعنی اعترافات آدم نارسایی که زیاد نمی‌تواند تفاوت اساسی و غیر اساسی را از همدیگر تشخیص بدهد. همه چیز برایش رازی است که گاهی نوید گشایش و زمان دیگر سرنوشت بد و تهدید قول می‌دهد. « داستایوسکی » قهرمانش را چنین توصیف می‌کند: « یک روح بی‌گناه که دیگر امکانات مخوف فساد در کثافت غرق کرده، که خیلی جلوتر بخاطر بی‌اهمیت بودنش و اتفاقی بودنش شروع به کینه ورزیدن بخود کرده است. در نهادش علؤ طبعی موجود است که بوسیلهٔ آن این روح معصوم عمداً گناه را به افکار خود راه می‌دهد و در قلبش آن را نوازش می‌کند. در رؤیاهای محبوب ولی متهور و عصیان آمیزش از این گناه لذت می‌برد. . . . « آرکاگی » در زندگی‌ی پسر بچه همه چیز دارای دو مفهوم و مبهم است. اسم غرورآمیز « دولگوروی » را بخود گذاشته است. مثل نجیب زاده‌های بومی ولی در واقع پسر حرام زادهٔ زن رعیت است. در یک مؤسسهٔ اشرافی پرورش می‌یابد و بعلت وضع مشکوکش بعنوان نوکر خانه زاد، و در عین حال با یک کوشش تشنج آمیز زندگی‌ی روانی خود را تشکیل می‌دهد. در هر گامی که بر می‌دارد به بیراهه می‌رسد و اعمالش هرگز با همدیگر همساز نیستند. در بارهٔ خودش اعتراف می‌کند « که بدون محدودیت روی تختهٔ نازکی بر فراز پرتگاه بی‌انتهای پیش می‌رفتم و لذت می‌بردم که قادر هستم رویش راه بروم تا این که به پرتگاه افتادم. ریسک و خوشحالی باهم بود » « داستایوسکی » بیهوده با این کتاب سر و کله نزنده است. در خصوصیات « آرکاگی » در هم آمیخته می‌شود - هنوز بفرم ابتدایی و خام و بی‌شکل - تمام آن خطوطی که از آن‌ها افکار افراطی قهرمانانش بوجود می‌آید. در « آرکاگی » شورش غرور آمیز و خواری تملق آمیز و تحقیر شدگی، افکار بلندپروازی در عین حال راه فرار و طفره روی هم می‌شود پیدا کرد. مضافاً نویسنده را مجبور می‌کند که این جان‌کندن درونی را (اما تحمل رنجها را هم که بچشم دنیای خارج نه چندان کم

بی هدف جلوه می کند) با وجود این با اعتبار از وراء دنیای روانی و شیوه دید یک آدم خام قابل لمس کند. . . . نویسنده این وظیفه را شرافتمندانه اجرا کرده است. ولی این پردلی که بیش از حد خوب و موفقیت آمیز بوده از روی ضرورت چنین نتیجه می دهد که اسرار و استراق سمع ها و نامه های مخفی شده، خوانندگان را هم که به آتمسفر نوشتارهای عصبانی کننده عادت کرده اند، یک کمی از این رمان احساس بیگانگی می کنند. افکار « آرکاگی » بدست آوردن آزادی نامحدود است با کار های کوچک و سرافکنندگی آور. با نیرنگ می خواهد به تصاحب میلیون برسد و به این طریق مستقل بشود و پولش را در معنی مصرف نکند، نه برای کار خوب و نه بد. فقط تضمین داشته باشد که واقعاً آزاد است. « خیال می کنم اگر میلیونر بشوم، بزرگترین خوشحالیم را در آن خواهم یافت که در لباس پاره پوره بگردم تا خیال نکنند که آدم زمین گیر و فقیری هستم و برای گیر آوردن تصدق خیال کنند که گدای ترحم آوری هستم. هولم بدهند، تحقیرم بکنند: شناخت پول دار بودن برایم کافی است. » از این افکار « روتشیلد » آرکاگی خیلی کم انجام داده است. پول درآوری خواه با شانناژ فرومایه، خواه با معاملات کوچک، خواه از طریق بازی رولت به یک سان برای روان فساد ناپذیرش در معنی غیر قابل تحمل است. بر حسب ضرورت کار پستی است و از مردم دورش می کند. چونان ایده را کسی قبول می کند که بتواند فراتر از نرم های بخصوص برود. ولی « آرکاگی » بقدر کافی انسان متوسطی است که بتواند نه زیاد خوب باشد و نه زیاد بد. وقتی که در راستای خوب پیش می رود، در آزمایشش مبدل به شکست مضحکی می شود که بتواند به خانواده اش کمک بکند. فراتر از این، با دخالت های ناماهرانه، با پرچانگی هایش نزدیک است فاجعه ایجاد بکند و خودش به وضع ناجور یا توهین آور در می آید. (از « سوکولسکی » پول قبول می کند، در حالی که او یگانه کسی است که نمی داند پرنس خواهر کوچکش را اغوا کرده است. الخ.) وقتی که بدون این که مرتکب گناهی شود از سالن بازی بیرون می اندازند، در عرض چند ثانیه می خواهد خود را چنان نشان دهد که پست ترین آدم است. « اگر حالا بهیچ طریق هم نتوانم خود را اصلاح کنم، نخواهم توانست زندگی ی تازه ای را شروع بکنم. آنوقت پس خود را تسلیم سرنوشت می کنم. نوکر خانه زاد خواهم شد. سگ بی شخصیت و بی اهمیت، خبر چین، خبرچین واقعی و در ضمن در یک لحظه مناسب همه چیز را به هوا می پاشم، همه چیز را نابود می کنم، همه چیز و همه کس را، گناهکار و بیگناه را بیک سان، آن وقت خواهند دانست که این شخص همان شخصی است که دزدش نامیدند... بعدش خودم را می کشم. » اما او روی خباثت افراطی بهمان سان نمی تواند زندگیش را بنا کند که روی پاکیزگی هوا: انسان

« داستایوسکی » در پایان واقعه « آرکاگی » را برای درس خواندن می فرستد. بعد ها خواهیم دید که چه مردی از او از آب در خواهد آمد. در حالی که گاهی دوست داشتنی است و زمانی تنفرآور. گاهی عاقل مرد و بار دگر مرد جوان ابله و خوش باور.

مهرة دوم مرکزی رمان « ورسیلوف » است. نجیب زاده است که خود را به این در و آندر می زند. او مکاتب مسلکی ی مختلفی را تجربه کرده است. پدر « آرکاگی » است. « پسر بچه » در سراسر رمان برای شناختن واقعی ی پدرش مبارزه می کند. دوست دارد بداند میان چه پرتگاه هائی راه رفته است و به چه نتیجه فکری ای رسیده است ؟ اما « ورسیلوف » به این خاطر هم نمی تواند خود را جلو پسرش کاملاً فاش کند زیرا ایده اصلی و راهنما را خود وی هم نمی شناسد و حتی در جریان سال ها هرچه بیشتر از او دور تر شده است. پدر اروپا را دوست دارد. کشور روسیه را هم تا حد اشتیاق دوست دارد و در نقش نجات ده اروپا ایمان دارد؛ در زندگیش پستی های فراوانی کرده است و کسانی را که دوستش داشتند آزار داده است، اما با قلب بی آرایش به عصر طلایی ی آینده ایمان دارد. در خود هم قدرت فداکاری بی حد و حصر را سراغ

دارد و هم ارتکاب به خیانت پست را. آدمی است پر نیرو و پر انرژی. اما هنوز آن وزنه بقدر کافی سنگین را پیدا نکرده است تا بتواند از روی تهور بلندش بکند، با اوزان کوچکتر با کسالت خود دست و پنجه نرم کرده است. «داستایوسکی» بالاخره به این شکل رام شده و ساکت " تیپ درنده را " - برخلاف «استاوروگین» آش در رمان «شیطان ها» - در این جا به قهرمانش اجازه داده است به مادر «آرکاگی» که سمبل پیام آور صلح و آشتی می باشد و در برابر هرچیز با سکوت سر فرو می آورد، با جانب داری از مادر بنویسد.

جریان واقعه در «پسر بچه» فوق العاده بفرنج و پیچیده است. «داستایوسکی» در هیچ یک از رمان هایش تا این حد با وقایع روزانه اشتغال نورزیده است تا در پسر بچه. از جمله مواد دادرسی علیه انقلابیون را (مواد دولگوشین) و هم دستانش را دوباره نویسی می کند. (در کتاب این محفل را محفل «گرگاچوف» می نامد) و ماجرای جعل حواله نامه هارا که در آن تاریخ سرو صدای زیادی بوجود آورده بود. بسیاری از کنایه زدن هایش را فقط از روی یادداشت هایش می توان تفهیم کرد. و برای این که نوشته هایش کامل تر باشد شماری از مهره های درجه دو را هم در این کتاب به صدا در می آورد. خود «داستایوسکی» هم رمان پسر بچه را - پیش از برادران کارامازوف - آزمایش قلمی ی افکارش نام گذاشته است. زیرا در «برادران کارامازوف» تمام آن چه را که نویسنده به مفهوم فلسفی، اتیکی، هنری، روز گاری فکر کرده و یا بیان کرده بود می بایستی جمع بندی کرده به شکل سنتز متحد در می آورد. در هیچ کدام از آثار قبلیش تقریباً این قدر به شکل تز ترسیم شده، قهرمان وجود ندارد و هر گز تا این حد تا حالا ایده های افراطی را در برابر هم ردیف نکرده بود که باهم در زدوخورد باشند. در «برادران کارامازوف» شورشیان، قدوس های سرفروداورده و دلکک ها و مادام های جهنمی ی «داستایوسکی» توصیف پایانی ی پالایش شده شان را در یافت می کنند. در این جا ایده خدا-آدم که علیه ضابطه خدا سر به شورش گذاشته اند، در شدیدترین وجه دیده می شود. در این جا، تفکر انجیلی، تفکر خدا-آدم بودن و پیام آوری رستگاری هم با تمام جزئیاتش بسط پیدا می کند. اثر «برادران کارامازوف» در میان آثار «داستایوسکی» در رأس همه قرار دارد و در عین حال ترانه پیش از مرگ وی هم محسوب می شود. (ترانه قو) حادثه ای که در یک شهر کوچک اتفاق افتاده بود، در این جا هم دور یک رخداد جنائی بنا شده است. «داستایوسکی» وقتی که در کار اجباری سبیری بود، با یک قاتل پدر ملاقات کرده بود که خیلی دیرتر معلوم شد که بی گناه است. این رخداد را در اثر "یادداشت هالی از خانه مردگان" به اجمال نوشته است. در افکارش فقط وقتی این پیش آمد سمبل مشخص کننده سراسر عصر شد که در نیمه دوم سال های 70 "تصادف" خانواده هارا، تضادهای نسل هارا که روز بروز وخیم تر می شد تجزیه می کرد. نویسنده اصطلاح "کارامازوفیزم" را بوجود آورد. آیا این چه معنی می دهد؟ معانی ی فراوانی دارد: نیروهای تخریب کننده و در هم کوبنده خانواده «کارامازوف» را، روبروی هم قرار گرفتن پدر و پسر را، ناسازگاری متقابل برادران، در عین حال نیروی رنجبار خود نابودکننده را هم که با آن نسل جدید - بعلت نبود نیروی متحد کننده - انقراض خود را تسریع می کند، آن نیروئی را که با آن بزرگ ترین بد را و بزرگ ترین خوب را در خود می تواند متحد کند، از یک انتها تا آخر به طرف انتهای دیگر راه باز کند.

این اثر از شروع صفحه اول از فاجعه اجتناب ناپذیر و از حالت جنایت خبر می دهد. پدر «فیودور کارامازوف» نقطه اوج مهره های دلکک بد جنس «داستایوسکی» است. گاهی اتفاق می افتد که آدم در خود تحقیری حمله بیماریش، داوطلبانه با لذت نقش نوکر خانه زاد کسی را یا دلکک درباری دیگری را قبول می کند و بدین طریق کینه خود را به دنیا نشان می دهد. همچون پیشتهاداتی «تروسوتسکی» را - نقش آفرین (شوهر دائمی) را - و در رمان ابله «لبگوف» با هوش ولی کاسه

لیس را، که هر لحظه آماده خیانت کردن است، و کاپیتان « لیباتکین » در رمان « شیطان ها » را که شاعر قافیه جفت کنی است و بالاخره « آرکاگی » در رمان « پسر بچه » را به تحرک وامی دارد که با طیب خاطر حاضر به پذیرفتن نقش خانه زادی میشود. و حالا ببینیم چه اتفاق خواهد افتاد اگر این نوکر خانه زاد و این دلقک خبیث به پول و بقدرت برسد؟ بی تردید قهار ترین ستمکار و پست ترین خبرچین خواهد شد. و از وی یک جانور شهوت پرستی بوجود خواهد آمد. این شخص « فیودور کارامازوف » است. به این بد جنس هرچهار فرزند به شیوه خود کینه می ورزد. پول « دیمتری » را می دزدد و تصمیم می گیرد نامزدش را اغوا بکند، در چشم « ایوان » خردگرا، مجسم کننده این نظام دنیوی نفرین شده دیده می شود. « آلیوشای » پرهیزکار هم بزحمت او را تحمل می کند. وقتی که در صومعه افتضاح راه می اندازد و به مادر وی فحش و ناسزا می گوید. « ایسمر گاکوف » که از نزدیکی ی کارامازوف پیر با یک دختر یک چشم به دنیا آمده، خونسرد و هوشیارانه این وقایع را تماشا می کند و منتظر آنست که کی " دقیقه " وی فرا می رسد.

خواننده بلافاصله می فهمد که قتل وحشتناک و در عین حال کاملاً ضروری رخ خواهد داد، قتلی که از مدت ها پیش به مخیله هر چهار پسر رسیده است. آیا کی وی را خواهد کشت؟ کی و چرا؟ و نتیجه این عمل چندان آسودنده بود و آیا از این وحشتناک ترش را و در ضمن مشخص کننده تر نسبت به سنش را خود « داستایوسکی » نمی شناخته است؟ در روز های قبل از قتل، تنش تحمل ناپذیر شده بود. در برابر « آلیوشا » برادرانش سفره دلشان را باز می کنند. « دیمتری » بظاهر بمراتب بدتر از « ایوان » است. خلف شایسته پدرش است. عیاش و خوشگذران است و لجام گسیخته. غرایزش را نمی تواند کنترل کند و در آن واحد قادر به کثیف ترین پستی هاست و در عین حال قادر به عمل قهرمانه مافوق انسانی است. دختر جوانی را که به اسم « کاتیرین » بود، مجبور به معاشرت با خود کرده بود. اما وقتی که دم دستش بود رهایش می کرد و و زمانی که نامزدش شد، با هر کی جلوش می آمد به نامزدش خیانت می کرد و غارتش می کرد. با وجود این در این " دیو " (به قراری که « ایوان » بی اعتنائانه یاد می کرد) یک کشش غریزی عمیقی به سوی نیکوکاری و آمرزش وجود داشت. دردقایق تبادارش در باره خود چنین صحبت می کرد: « می روم، می روم، و نمی دانم آیا در کثافات گیر کرده ام و یا در روشنالی و شادی. پس عیش اینست، چرا که در دنیا همه چیز مملو از رمز است! . . . چرا که من « کارامازوف » هستم. زیرا اگر من یک بار به سوی گودال بی انتها پرواز بکنم، آن وقت یک راست باسر بطرف پالین و با پا بطرف بالا پرواز می کنم، و حتی خوشم می آید که درست در این وضع توهین آور سقوط می کنم و حتی این را زیبا هم قلمداد می کنم. و درست در این رسوائی شروع بخواندن سرود ملی می کنم. و ایکاش که من نفرین شده باشم و ایکاش که من بی شخصیت باشم و کاش که من هم بتوانم دامن آن قبا را بوسه زنم که خدای من آن را پوشیده است. شاید که در آن موقع از شیطان پیروی می کنم، اما در آن صورت هم فرزندان هستم. آقای من! دوست دارم ترا. . . » ولی این کشش بسوی نیکوکاری و اصول اخلاقی هم فقط غریزه است که در یک لحظه وحشت آور می تواند ناتوانی و حتی در هم پیچیدگی ی لذت بخش، آن را طردش کند. نصیب این آدم یک خوشبختی ی لحظه ای بود: گذراندن یک شب رؤیائی با « گروشنکا » که در میان کل قهرمانان زن رمان « داستایوسکی » وحشی ترینش و لجام گسیخته ترینش و اعجاز انگیز ترینش می باشد. او بعنوان خلف « ناستازیا فیلیپوونا » ، « پولینا » و در رمان " پسر بچه " « آهماکوا » او آن زنی است که بخاطرش می ارزد همه چیز را فدایش کرد، او آن زنی است که یگانه ملاقات روح انگیز و فراموش نشدنی با وی بیشتر ارزش دارد تا ده ها سال زندگی کردن خوشبخت در آرامش. او را هم بمانند « آناستازیا » در ایام دوشیزگی اغوا کردند و و بعد ترکش کردند و از آن موقع بدنبال جستجوی خودش می باشد. گاهی بدون شرم و حیا " معامله " می کند و زمانی

باهمه بدون چشمداشت و بی غرض است. گاهی در خود تمام گناهان دنیا را متجسم می کند؛ و وقت دیگر جفت لایق « دیمتری » در پالایش روانی می شود. اما « کاترینای » پرهیزکار و پاکدامن و " فداکار " درست بهمان قرار در لحظه ی نهائی خبیث، حتی پست می شود که « آفالایا » ی " پاکدامن " هم بهمان قرار در برابر انسانیت واقعی ی « آناستازیا فیلیپوونا » سقوط کرده است. بد مستی ی شبانه ی « دیمتری » را آتش گند زدا و رستگاری دنبال می کند. بخاطر قتل پدرش بشدت وی را متهم کرده و شدیداً محکومش می کنند. او گناه نکرده است ولی او هم می توانست مرتکب گناه شود. « دیمتری » بالاخره در میان دست و پا زدن هایش خود را می شناسد و عمداً سرنوشت خود را قبول می کند و در زیر سنگینی ی این تنبیه وحشت انگیز هم آرامش درونی ی خود را باز می یابد. « حالا دیگر می دانم برای آدم هائی از نوع من بلا لازم است، بلای سرنوشت، که فرق نمی کند با جلدش به چنگ آورده، با نیروی خارجی مجبورش کند که به راست برود هرگز و هرگز من نمی توانستم خود بخود سرپا بایستم. اما صاعقه بر سر من فرود آمد. زجر اتهام و دردهای تحقیر در ملاء عام را قبول می کنم. می خواهم رنج بکشم و از رنج بردن بلکه تمیز بشوم. . . . ولی بشنوید این دفعه برای آخرین بار! . در قتل پدرم من بی گناه هستم. نه از برای آن مجازات را می پذیرم زیرا او را کشته ام، بلکه به این خاطر، زیرا می خواستم او را بکشم. شاید براستی من او را کشته باشم. . . . » از یادداشت های نویسنده هم می دانیم که « دیمتری » با تضاد های افراطیش و با سرنوشت بد عمداً متقبل شده اش، بمثابة سبیل کل خلق روس می باشد. این نظرش را زمان سپری شده از آن تاریخ کمتر تأیید کرده است. ولی بی شک که « دیمتری کارامازوف » یکی از پرداخت شده ترین کاراکترهای « داستایوسکی » است. دومین آدم غریزی « راگوژین » است، دگرگونه عمیقاً و چند جانبه ترسیم شده اش. اما « ایوان کارامازوف » با عصیان گران بزرگ خویشاوندی دارد. با « راسکولنیکوف » با « استاوروگین » با « کریلوف ». عصیان گران قدیمی زیاد به تفصیل از خباثت دنیا حرف نمی زدند. ولی « ایوان » یک بار " نطق می کند " و « داستایوسکی » هم در آثارش با دلایل منطقی و تحریک کننده بر ضد " دنیای خدا " ردیف می کند. « تا وقت دارم کوشش می کنم از آن ها فاصله بگیرم و باین خاطر از عالی ترین هماهنگی ها هم منصرف می شوم. این ارزش یک قطره اشک را هم ندارد، و حتی ارزش اشک آن بچه زجر دیده را هم که با مشت کوچک خود بر روی سینه اش می کوبید و اشک های بی ارزشش را در آن زاغه متعفن می ریخت و به خدای مهربانش عبادت می کرد! . . . ! پس در زیر این چرخ فلک چنان موجودی پیدا می شود که بتواند و این حق را داشته باشد که او را ببخشد؟ من هماهنگی نمی خواهم و از مهر به بشریت چیزی نمی خواهم. بلکه دلم می خواهد این جا بمانم، با رنج های بدون انتقام گیری و قیل و قال و آشفتگی ی بی تسکینم باقی بمانم، ولو این که حق با من نباشد. » از لب های « ایوان » ، داستان اوج فلسفه آثار نویسنده به صدا در می آید: اینکوویزیتور بزرگ!

واقعۀ را، انعکاس فکری و هنری تردیدهای « ایوان » را، نویسنده چنان ویراستاری می کند که مستقل از گوینده واقعۀ " متعالی ترین ایده " به سطح تحسین از مسیح بانجامد. مسیح به اسپانیای قرون وسطائی مراجعت کرده، مرده هارا زنده کرده است و به انسان ها بهبودی بخشیده است. اینکوویزیتور سپید مو از برای آن توقیف می کند تا شبها افکار خود را در برابرشان تحلیل کند. روحانیت جهان شمول کاتولیک بین آن ها، نان دست رنج آنها را تقسیم می کند. هر یک از آن ها قطعه ای نان دریافت می کنند. ولی در عوض اراده شان و آزادی شان را می گیرد. (در این نقطه در تصورات « داستایوسکی » مذهب کاتولیک و سوسیالیسم در هم آمیخته می شود.) و انسان ها با طیب خاطر آزادیشان را تقدیم می کنند، زیرا از اراده آزاد و انتخاب اجباری وحشتناک تر چیز دیگری نیست. کلام اینکوویزیتور را که به زندانی ی بی زبان گفته است نقل می کنم: « بتو

می گویم، آدم از این زجرآورتر فکروخیالی ندارد که کسی را پیدا کند که بهش هرچه زودتر آن قسمت از سهم آزادی خود را که با آن این موجود تیره روز متولد می شود، بتواند بدهد. اما آزادی انسان هارا فقط کسی می تواند تصاحب کند که وجدان خود را تسکین بدهد. با نان یک پرچم غیر مشکوک را می خواستند بدست بدهند: اگر به آدم نان می دهی، جلوت تعظیم می کند. چرا که از نان " بی شک و تردید تر " چیز دیگری نیست. و اگر کسی در همان لحظه در غیاب تو وجدانش را تصاحب کند، او نان ترا می اندازد و از کسی پیروی خواهد کرد که وجدانش را تسکین می دهد. در این مورد حق با تو بود، چرا که اسرار هستی ی انسان نه در آنست که فقط زندگی بکند بلکه در آنست که چرا باید زندگی بکند. اگر انسان در این باره اعتقاد محکمی ندارد که چرا باید زندگی بکند، حاضر نیست زندگی بکند، ترجیح می دهد که خود را نابود کند و نه این که در زمین زندگی کند، حتی اگر دورش را با نان پرکنند. این از این قرار است. اما چه اتفاقی افتاده؟ بجای آن که آزادی مردم را تصاحب کنی، آزادی انسان هارا باز هم بیشتر کردی. یا فراموش کردی که انسان به آرامش خود و حتی بمرگ خود خیلی ارزش قائل است تا انتخاب آزاد در شناخت خوب از بد. هیچ چیز برای انسان اغوا کننده تر از آزادی وجدانش نیست و در عین حال زجر آورتر هم «

در آثار زندگی ی « داستایوسکی » بارها شاهد بودیم که نویسنده یک نقطه نظر نسبتاً حقیقی تر را در برابر نقطه نظری که نسبت به آن نامناسب تر است قرار می دهد. او هنوز هم این را انجام می دهد و در عین حال با نیروی سترک ثابت می کند (و بصورت وارونه فقط برای به صدا در آوردن طرف مخالف: از طریق اینکوئیتور) حقیقت این ایده را که " انسان فقط با نان زندگی نمی کند " در برابر نیک بختی ی جهانی ی ماتریالیسم مبتذل . امکان تحقق آن اصلاً در ذهنش مطرح نمی شود که چه رخ می دهد اگر انسان هم آزادی را دریافت کند و هم نان را. واضح است که بر خلاف اینکوئیتور حق با زندانی است. ولی آیا این دو راه حل وجود دارد؟ سبب فروپاشی ی « ایوان » در خود خواهی و فرد گراییش بود که در واقع از انسان و از زیبایی ی واقعی ی زندگی هم دوری می گزید. با ردّ خدا- اصول خود را از تمام قیودات آزاد می کند. اگر فناپذیری وجود نداشته باشد، اگر خدا نباشد، ویا معین کننده فعالیت انسان وجود نداشته باشد و مقررات اخلاقی ی از قبل مقرر شده نباشد، آنوقت " همه چیز آزاد است " می شود انسان را هم کشت. دقیقاً « اسمرگاکوف » از آموزشهای « ایوان » همین اندازه می فهمد. « ایوان » را کاملاً ناامیدی از وضع دنیا در هم می شکند - ایده انتقام گیری محق ناشی از رنج های انسانی - اما « اسمرگاکوف » تئوری بافی نمی کند، بلکه می کشد. در این مورد حق با اوست که او در معنی ابزار توقعات به زبان آورده نشده ولی تلویحاً زیر گوشی گفته شده « ایوان » است. در قتل پدرشان « ایوان » این را خوب می داند ولی مدتی احساسات خود و تصورات خود رادر خود خفه می کند. « داستایوسکی » این تدارک قتل را در زیر ضمیر خود آگاه خود فوق العاده با ظرافت بنا می کند. « ایوان » مسافرت می کند. این دور شدنش بعد از کنایه های مبهم « اسمرگاکوف » وی را شریک جرم قلمداد می کند. « ایوان کنار می رود تا مبادا احیاناً پدرش را نجات بدهد و یا مبادا در گرداب اتهام بیفتد. این مسافرت حالا دیگر ایده " همه چیز آزاد است " را به تحقق می رساند.

بعد از قتل معهدا معلوم شد که « ایوان » بخود پربها داده است. بمراتب بیشتر خطوط انسانی در وی وجود دارد، نه بیشتر از آن که به سادگی بتواند از مرزها پا فراتر نهد. حتی وقتی که از « اسمرگاکوف » می شنود که او کشته است، ولی در حقیقت خود او محرک معنوی قتل است، قاتل درهم شکسته می شود. در احلام تب آلودش شیطان را می بیند، مشابه مسخ شده خودش را، " کسی که " همه را مجسم می کند، آنچه در نهادش است. پست و فرومایه است و در خورتحقیر، و با یک تمسخر جهنمی تصورات " ایوان » را نسبت به خودش - انگار که از نژاد عالی باشد - و حق داشته است که پا از

مرزها فراتر نهد، در هم می کوبد. به این طریق در این اثر مجسم کننده مغرور شورش « ایوان » فرو می پاشد. و آیا خود شورش هم سقوط می کند؟ واقعیت اینست که کلماتی را که در باره رنج های کودک کوچک و از بی نظمی ی جهان گفته بودند نه « آلیوشا » ، نه پدر روحانی « زوسیما » ، و نه خود « داستایوسکی » نمی توانند بطور اقناع کننده تکذیب کنند. فرد گرائیش را، تجاوز غیرقانونی و آنارشستی از مرزها را نویسنده می تواند ثابت بکند، ولی قادر نیست خواننده اش را متقاعد کند به این که بلیط ورودیه به دنیای خدا را بپذیرد.

« فوبه دونوستوف » ، احتمالاً دوست خوب و مشاور روانی ی نویسنده به « داستایوسکی » خاطر نشان گردید که در آثارش رنج های بچه هارا به طور افراطی " ترسیم " می کند. در پاسخ « داستایوسکی » می گوید: بزودی در فصول آینده کتاب مهرة " مثبت " این اثر ظاهری شود، « زوسیما استارتس ». او رسالت دارد با امثال اخلاقی ی زندگیش و آموزش هایش افکار « ایوان » را تکذیب کند. « زوسیما » در واقع در میان پیران مقدس « داستایوسکی » یکی از چهره های خوب پرداخت شده اش می باشد، نویسنده در فصول جداگانه ای آموزش های مذهبی-اخلاقی را هم تحلیل می کند. هرچند در صومعه زندگی می کند و درس می دهد، بطور جدی به روحانیت وصل نمی شود. افکارش را که بیشتر به پیروانانش از نظر روانشناسی اثر می کند، اعضای ارتودوکس صومعه محکومش می کنند و آنرا نوآوری خطرناکی می دانند. نقطه حرکتش همانا نقطه حرکت « ایوان » می باشد. برای وی نیز خاطره اصلی رنج انسان ها و کودکان کوچک است، اما از این - برخلاف « ایوان » - شناخت اساسی ی زندگی ضرورت سرافکنندگی تکامل یافتگی درونی را هدایت می کند. نمی گذارد که بعد از مرگش « آلیوشا » در صومعه بماند - هرچند که مرد جوان خسته از ناتوانیش با کمال میل همچون میکرد - نه - آلیوشا بعد از مرگ « زوسیما » باید بمیان مردم برود، باید رنج بکشد و زندگی را بشناسد و متعاقب آن یمانند بذر غله بزمین افتاده و بقیمت نابود شدگیش زمان را حاصلخیز کند، و « آلیوشای » خوش نیت و پاکدامن - ولی هنوز راه خود پیدا نکرده، وقتی بسنّ مردی می رسد که رسالت خود را بشناسد: « روح سرشار از وجد و سرورش در اشتیاق رسیدن به آزادی و میدان وسیع و گشاد می باشد. بالای سرش سقف نامرئی ی عریض آسمان پر از ستارگان ساکت جلوه گر، گسترده می شود. از نقطه اوج « زینت » تا افق هنوز رنگ باخته، راه مضاعف شیر و زمین را سکوت بیحرکت شب نارس پوشانده است. موج های سفید کلیسای اصلی و گنبد های طلائی در آسمان آبی ی فیروزه فام می درخشیدند. در اطراف خانه، در باغچه های پائیزی دلاویز شب ها در خواب غوطه ورنند. سکوت زمینی بیک سان با سکوت آسمانی در هم می آمیزند و راز زمین با راز ستارگان یکی می شود. . . . « آلیوشا » فقط ایستاده بود، مات و مبهوت انگار که قطعه قطعه اش کرده باشند، به زمین می افتد و نمی دانست که چرا زمین را در بر گرفته است. و نمی توانست به خود بقبولاند که چرا تا حد اجتناب ناپذیر در آرزوی آنست که بیوسد. همه را بیوسد. درحال گریه و زاری، پشت سر هم می بوسید و با اشتیاق سوگند یاد می کرد که دوستش خواهد داشت. تا ابد دوستش خواهد داشت. »

« زاسیما » بر خلاف ایوان بهمان اندازه حق دارد که زندانیان در برابر انکويزاتور. علیه پرنسیپ خدائی نمی شود شورید، اگر شورش بمتابۀ مهر و عطوفت انسان ها با نیت بهبود بخشیدن به سرنوشتشان نباشد از این شورش مهر نیکو سگال انسانی و بشر دوستی ارزش بیشتری دارد: تسلی ای که « زوسیما » و شاگردش « آلیوشا » به این انسان های " میرنده " می دهد. جفت متضاد « داستایوسکی » از نو از تمام امکانات استفاده نمی کند: چرا نمی شود به نفع انسان ها شورش نمود؟ آیا این بزرگ ترین محسوب نمی شود که در همین زمین خود مان، مردم را خوشبخت کنیم؟. محتمل است که نویسنده به این سؤال در قسمت دوم « برادران کارامازوف » که هنوز نوشته نشده است جواب می دهد. « سوورین » یاد آوری می کند که

نویسنده طرح رمان جدیدی را ریخته است، که قهرمان آن « آلیوشا کارامازوف » خواهد بود. نخست راهب خواهد بود و بعد انقلابی. عملیات سیاسی و تروریستی انجام خواهد داد. اعدامش می کنند. او در جستجوی عدالت است و در این راه طبیعتاً تبدیل به انقلابی می شود.

آخرین روزهای نویسنده بشدت با کار می گذرد. کاهش نیروی کارش را احساس می کند. در خارج از کشور در « آمس » تحت معالجه قرار می گیرد. شاید به این خاطر بخود فشار وارد می کند چرا که - طبق یادداشت های نوئل 1877 - می خواهد " کاندید " روسی را بنویسد. رمانی در باره عیسی مسیح و طرح یادداشت های ایام گذشته را می ریزد. در این سال ها تا حدودی در وضع مالی ی بهتری قرار داشت. برنامه زندگی شکل گرفته بود. ولی برای لحظه ای هم باشد وقت ندارد. (درست است اگر وقت می داشت آن را صرف نوشتن می کرد.) موفق شد " یادداشت های نویسنده " را بنویسد ولی رمان هایش را نتوانست بنویسد. مردم بالاخره او را شناختند و از زمین های دور دست به زیارت این پیامبر شتافتند. « از صبح تا شام ملاقات کنندگان مشغول دق الباب خانه اش بودند. (این اطلاعات را از یادداشت های همسرش « لیوتکوا سلطانوا » داریم) - پیران و جوانان برای سؤالاتشان و گرفتاری هایشان از وی پاسخ بگیرند و ادای احترام کنند. نویسنده همه را می پذیرفت و بحرف همه گوش می داد، زیرا وظیفه خود می دانست که کسی را از خود نراند. عصر ها در مجالس مختلف شرکت می کرد. روزهای پذیرائی داشت و در مجالس ادبی شرکت می کرد و با همه این بشدت مشغول کار بود و از نو برای " یادداشت های نویسنده، آگهی داد و در ژانویه 1881 شماره اول آن را به زیر چاپ فرستاد. چطور می توانست این طور کار بکند و چگونه می توانست این طور زندگی کند؟ نمی شد فهمید »

اغلب در گردهمائی ی عصرانه با هدف های نیکوکارانه شرکت می کرد. او ناطق برجسته ای بود. خواننده پرشور آثارش بود. بقراری که « یلنا اشتاکنش نیدر » می نویسد « چه اعجازی! بزحمت زنده است. نحیف و لاغر با سینه تکیده با صدای نجوا کن - اما تا شروع بخواندن می کند - فوراً صدایش بلند می شود و انگار که بهبود می یابد ، غفاتی نیروی سترکی در درونش ظاهر می شود. »

آخرین خاطرات بزرگ « داستایوسکی » وابسته به سخنرانی است که در جشن پوشکین ایراد کرده است. در 6 ژوئن 1880 در مسکو از مجسمه پوشکین پرده برداری می کنند. برای شرکت در این جشن از نویسندگان بزرگ دعوت به عمل می آید. « تورگنیف » هم در این جشن شرکت می کند. 8 ژوئن نوبت سخنرانی ی « داستایوسکی » بود. « استراهوف » یادآوری می کند: « وقتی فیودور میهایلوویچ لب به سخن گشود، در سالن با دقت تمام سکوت حکم فرما شد. هرچند که نطق خود را از روی نوشته از قبل آماده شده می خواند، ولی این بار خوانشش عادی نبود. صحبتی بود زنده که از قلبش تراوش می کرد. جمعیت چنان به صحبت وی گوش می دادند، انگار که تا حال کسی راجع به پوشکین صحبت نکرده باشد. در خوانش استادانه اش نیز بمیزان تمام اوج گیری طبیعی و مستقیم شیوه سخنرانش بچشم می خورد. . . . امروز هم انگار که می شنوم، صدای پرشور و داغ و ملتهب از احساسش را، که سالن را پر کرده بود. شنوندگان نفس حبس کرده در سینه و بالاسرشان صدای بال و پر گشوده وی را. ! فروتن باش ای انسان مغرور! تلاش کن ای انسان بیکاره »

« لیوبیموف » می نویسد: « « داستایوسکی » با حرارت و نجواکنان صحبت خود را تمام کرد. سرش را پائین انداخته در میان سکوت محض بسرعت از تریبون پائین آمد. سالن تقریباً منجمد شده بود. انگار که منتظر چیزی باشد، غفلتاً از ردیف آخر سالن صدای هیستریکی بلند شد. که صدای چند زن هم به آن آمیخته شده بود. سراسر سالن شلوغ شد. فریاد مردم بلند شد. صدای کف زدن های شور انگیز توأم با بهم خوردن صندلی ها و سرو صدا و جیغ زنانه سالن را پر کرد. گمان دارم

سالن های مسکو نظیر این " همایش مجلل " و طوفان هیجانانگیز را نه پیش از این و نه بعد از آن بخود ندیده است. تمام حاضرین به معنی ی اخص کلمه هوررا می کشیدند و کف می زدند، هم در سالن و هم بالای تریبون. « آکساکوف » بطرف « داستایوسکی » دوید تا او را در آغوش بگیرد. « تورگنیف » لنگ لنگان مثل یک خرس با بازوی گشوده بطرف ناطق شتاب می کند. . . . »

نویسنده که در سراسر زندگیش خواب آشتی دادن مشی های فکری و سیاسی ی روس بود، در این روز به پیروزی پرفروغی رسیده بود. در این پیروزی هیپنوتیزم شخصیت سخنران و صحبت رنجبار و لیریکش نقش بزرگی داشت. شاید این هم نقشی داشت چرا که متضاد بودن گفتنی هایش و دوگانگی ی آن در سخنرانش کمتر قابل احساس بود. اما این که آشتی ی مخالفین باوی جنبه دائمی نداشت، هنوز چند روز نگذشته معلوم شد. وحتى آنهایی که درسالن برای « داستایوسکی »

ابراز احساسات کردند، همان ها شروع کردند به مسخره کردن آن روز. « داستایوسکی » در صحبتش شخصیت رجال و قهرمانان سنتی ی ادبیات را - روشنفکران هنوز جای خود پیدا نکرده روس را و مهاجر روسی را معرفی می کند. آزمایشات و شکست هایشان را تا پایان تعقیب می کند و بالاخره آن هارا مخاطب قرار داده می گوید: این افکار بی ثمر را ترک کنید. دست از تقلید اروپا بردارید. بخود باز گردید و پیش از همه در تلاش بهبود بخشیدن به میهمان باشید: « اگر خود را مغلوب کنید و خود را مهار کنید آزاد می شوی، آزادی ای که هرگز خواب آن را ندیده ای. دست به وظایف بزرگ تری می زنی و دیگران را هم آزاد می کنی و تا زندگی ی تو به پایان خود نزدیک شود، بالاخره مردم را خواهی شناخت و حقیقت مقدس وی را خواهی شناخت » و اگر انسان روسی بالاخره با خلق خود در هم جوشید، آن وقت و درست به این خاطر سراسر دنیا را هم به رستگاری هدایت خواهی کرد و به اروپای در حال حضيض راه نو را نشان خواهی داد. برای یک لحظه - اما واقعاً برای یک لحظه این چونان برنامه ای به نظر می رسد که می تواند اسلاوفیل هارا با غربی ها متحد کند، می تواند یک برنامه مثبت بدهد به « نارودنیک » های خسته در شکست خوردگی، به روشنفکران بی ایمان و حتی وقیح روسی. در این، هم آرزوی تفهیم موژیک روس هست و هم خواب مسیح واری که « بلنيسکی » نوازشش کرده است برای رستگاری اروپا. این هم واضح شد که این برنامه براستی یک برنامه انتزاعی و پندار گرانه ایست، درست روز دوم، این سخنرانی. خیلی بسرعت تبدیل به " وصیت نامه " و معتقدات پایانی ی دینی شد. بفاصله نیم سال « داستایوسکی »، 28 ژانویه 1881، ساعت 8 و 30 دقیقه بعد از ظهر جهان را بدرود می گوید. علت مرگش بیماری صرع نبود، بلکه بعلت اتساع حباب ریوی بود که در پایان سبب ضعف شد و بعد از دعوی زشت خانوادگی خون از سینه اش جاری شد. وی حتی در بستر مرگش هم مشغول نوشتن بود. در آخرین نامه اش هم ار دیرش « کاتکوف » پول در خواست کرده بود. دفنش در « سن پترز بورگ » انجام گرفت، در گورستان صومعه « آلكساندر نوسکی ». بر روی قبرش شعار « برادران کارامازوف » را کردند: « اگر بذر غله به زمین افتاد و نابود نشد، خود تنها باقی می ماند و اگر نابود شد میوه فراوانی خواهد داد. » تشییع جنازه اش بیک همایش بزرگ تبدیل شد.

« لیوتکا سلطانوا » می نویسد: هواداران خط مشی های مختلف، حتی دشمنان آشتی ناپذیرش هم در همایش شرکت کرده بودند، تا ادای احترام کنند و بدرود بگویند. پیران و جوانان، نویسندگان و ژنرال های ارتش، هنرمندان و آدم های « تحقیر شدگان و به اندوه افکنندگان »، از زیر شیروانی نشین ها تا زیر زمین نشین ها و بخصوص در درجه اول جوانان که بالاخره و همیشه حقیقت وی را درک کرده بودند.

بعد از 1881

« داستایوسکی » یک بار، که بالاخره از نا مفهوم بودن انتقادهای اوقاتش تلخ شده بود، بعنوان تسلی بخود نکات ذیل را یادداشت کرد: « از کنار من رد می شوند، متوجهم نمی شوند. میهن پرست واقعی وجود ندارد. هیچ کس این زحمت را بخود نمی دهد که خود را به فکر کردن و دقت کردن وادار بکند. . . . فریاد های منتقدین - که من زندگی ی غیر واقعی را ترسیم می کنم - من را متقاعد نکرده، که حق در این باره با من نباشد. . . . برعکس زندگی ی آن ها استثنائی است (تورگنیف و گانچاروف) و زندگی ی ترسیم شده از جانب من قانونمندی عمومی را منعکس می کند. . . . نسل های آینده بالاخره قانع می شوند، انسان هائی که کمتر متعصب بوده و عدالت در دم آخر جانب من را خواهد گرفت. من به این باور دارم. »

از تولد نویسنده 150 سال (188 سال) و از مرگش 90 سال (128 سال) گذشته است. اما آثار وی هنوز هم، مثل هنگام تولد آن ها خاطرات افسون گرانه ای به آدم می دهند. دنیای فکریش و اتیکش کماکان آرامش آدم را بهم می زند و انسان را بفکر وامی دارد. خیلی از تصوراتش که در زمان خود نام کنجکاوی بخود داشت، در زندگی ی انسان های سده بیستم بطور تصاعدی تحقق پیدا کرده است. در سال 1921 « هوفمان اشتال » چنین نوشته است: « اگر بفرض عصر ما راهبر فکری داشته باشد، آن « داستایوسکی » است. تأثیری را که بر روی افکار جوانان گذاشته است بی شمار است. در سراسر دنیا جوانان عقیده دارند که در مهره های قهرمانان او دنیای درونی ی خود را پیدا کرده اند. . . . » « کارپاتی آئورل » در میان دو فاجعه دنیا، در سال 1935 در باره « داستایوسکی » چنین اظهار نظر کرده است « رمان هایش بهنگام تحریر آن ها در شمار فالگیری پذیرفته شد و ما امروز تحقق پیش بینی های اعجاز انگیزش را بر حسب نوشته هایش بچشم می بینیم. . . . از پیش آن هارا زندگی کرده است. . . . آن در هم پاشیدگی ی خارجی و درونی را که سرنوشت برای ما ذخیره کرده است. . . . تاریخچه معتبر زندگی ی انسان امروزی را نوشته است، تشریح روانی ی آنرا، ژئومتری مفهومی ی آن را و تمام دایرت المعارف و سرگردانی ی فکری مان را - به سبک « آپوکالیپ سیس. » مطالعه و دقت روانیش « نتیجه » را به هیجان می آورد. « نتیجه » به « براندس » می گوید: داده های روانشناسی ی ارزشمندتری که از او دریافت کرده ام، از فرد دیگری دریافت نکرده ام. » « آندره ژید » در تک نگاری زیبایش حکایت می کند: در موقع ارائه تئوری « آکسیون گراتویت » به دست آورد های « داستایوسکی » تکیه شده است.

تصوراتی را که از آینده داشت، گذشت زمان تأیید نکرده است. براستی روس ها به اروپا راهنمائی کرده است، نه راه مسیحی را بلکه درست در چارچوب افکار انقلابی ای که توسط « داستایوسکی » طرد شده است. پاپاجون تزار و « استارتسک » مقدس و آیه های نازله پراوسلاوی را زمان جارو کرده است (این نوشته ها از سال های 1970 است. مترجم) با وجود این توقعات فوق العاده اخلاقی ی « داستایوسکی » ، طرح مسائل، حقیقت مهره های عصیانگرش حتی انقلابیونی را تحت تأثیر و نفوذ خود قرار داد که اصلاً از مشی عرفانی مسیح وار وی پیروی نمی کردند. یادداشت های « بلا بالا ژ » را که در سال 1922 نوشته است نقل می کنیم: « داستایوسکی در سیاست خوش باور و کودک خوش نیتی بود. نتیجه گیریهای اشتباه آمیز است، ولی حقیقت عمیق اخلاقی ی دلایلش زنده است و موتیو های اخلاقی ی نهائی را در باور ها و دنیای احساسی و در تبلیغات انقلابیون روسی برده است. آن ها از « داستایوسکی » یاد گرفته اند که ممکن نیست به این

کفایت کرد که، خودم با پاکدامنی زندگی می‌کنم. زیرا برای هر گونه اتفاقات وحشتناکی که در دور و بر من رخ می‌دهد، مسئول هستم اگر علیه آن به پا برنخیزم. این احساس مسئولیت نو اتیک « داستایوسکی » است، که تمام رمان هایش اشباع از آن می‌باشد. این اتیک انقلاب می‌باشد. در این باره نقطه نظر لنین قابل دقت است. سابق بر این آن را با ساده کردنش بیان کرده اند، در حالی که خود این هم آدم را به فکر وادار می‌دارد که لنین در مورد آثار تاریخی که می‌بایستی در مسکو نصب نمود، از مجسمه « داستایوسکی » هم اسم برده است. باید خاطر نشان گردید که لنین خیلی بندرت و سریع از « داستایوسکی » یاد می‌کرد. لنین با گورکی توافق داشت وقتی که علیه ایده « کارامازوویسم » مبارزه می‌کرد و از این که اثر شیطان « داستایوسکی » را بروی صحنه آوردند اعتراض کرد. اما در کتابخانه اش آثار « داستایوسکی » وجود داشت و می‌خواند و آن‌ها را می‌شناخت. پرازش ترین اثر « داستایوسکی » به نظر گورکی « یادداشت هائی از خانه مرگ » بود. به نظر وی « داستایوسکی » نویسنده ژنی بود که در آن‌ها شکست و تضاد فراوان است. در ضمن او رسام وفادار حقیقت بود

پژوهش در باره آثار « داستایوسکی » در سال‌های بیست هنوز بطور جدی در اتحاد جماهیر شوروی ادامه داشت. « لوناچرسکی » و « پرورزف » با صراحت قسمت‌های ضد انقلابی آثار داستایوسکی را محکوم می‌کنند، ولی در تک‌نگاری‌ها با ملایمت چند جانبه تر نوشته‌های نویسنده را تحلیل می‌کنند. « باهکین » در نوشتار پر ارزشی که بسیار مورد بحث قرار گرفت، در باره ساختار هنری رمان‌های « داستایوسکی » از همه بیشتر به ژرفای آن نفوذ می‌کند. « گروسمان » با کارهای چندین دهساله اش، حوادث کمتر شناخته شده زندگی نامه « داستایوسکی » را می‌شکافد. « دولینین » شروع به نشر نامه‌ها و گرده‌های رمان‌های « داستایوسکی » می‌کند. در سال‌های 30 معهد پژوهش روی آثار « داستایوسکی » کاهش پیدا می‌کند. علت اصلی تا حدودی نگاه دوگماتیستی است که با مواجهه کردن اشتباه آمیز « تولستوی » و « داستایوسکی » نویسنده " برادران کارامازوف " را رد می‌کند و حتی تکفیر می‌کند. در این تصمیم‌گیری از جمله « ماکسیم گورکی » هم نقش داشته است. « گورکی » در سراسر زندگیش با « داستایوسکی » مرافعه داشته است (درحالی که خیلی از او یاد گرفته است). اما در کنفرانس اول نویسندگان در باره نویسنده سلف خود چنین صحبت می‌کند: « می‌گویند که « داستایوسکی » در جستجوی حقیقت بوده است. اگر هم در جستجوی حقیقت باشد، آن را در غرایز حیوانیش پیدا کرده است، نه به این خاطر که منکر آن شود، بلکه آن را تأیید بکنند... ژنیالیتیه « داستایوسکی » تردید ناپذیر است. نیروی بیانش را شاید بتوان به « شکسپیر » تشبیه کرد. با وجود این، بمثابة فرد، بمثابة " قاضی انسان‌ها و دنیا " براحتی می‌توانیم در نقش اینکوئیتور قرون وسطا تصور بکنیم. « گورکی » در جای دیگر « داستایوسکی » را ژنی‌ی بد نامیده است. و هرچند خود وی در چارچوب اطلاعیه کامل در نشر آثار « داستایوسکی » - حتی در نشر - " شیطان‌ها " کوشش می‌کند. در حقیقت، - هرچند بندرت - نشر آثار « داستایوسکی » انجام می‌گیرد، بخصوص نشر مجدد رمان‌های بزرگش، حتی بعد از چند سال موقوف هم می‌شود. پوزیسیون افراطی کریتیک جناح میانی اتحاد شوروی را تا حدودی این واقعیت نجات می‌دهد که در چند کشور اروپای غربی، تک‌نگاری‌ها و نشریات نه‌چندان کم، با یک‌جانبه بودن کوشش دارد نتایج آثار هنری و فکری « داستایوسکی » را علیه انقلاب روس برگرداند. تناقضات و بغرنجی فوق‌العاده آثار نویسنده، با گروه بندی ماهرانه، آن‌گونه تفسیر و بیان را هم امکان‌پذیر می‌کند که تجلیل و تکریم فروتنی را و محکوم کردن شورش در آثار « داستایوسکی » را القاء آرامش و رضایت در مسیح بدانند. بزبان‌های مختلف مطالعات « ولادیمیر سولوویف ، برگایف ، مرژکوسکی » رامنشر می‌کنند و مسیح پیامبر را در مرکز توجه قرار می‌دهند. مثلاً بنظر « سولوویف

« اگر در یک کلام بخواهیم حد و مرزایده اجتماعی « داستایوسکی » را که به آن رسیده است بیان نمائیم، آن کلام، توده مردم نخواهد بود بلکه روحانیت خواهد بود. سوسیالیسم روسی که « داستایوسکی » در باره اش صحبت کرده است. . . . همه را تا سطح اخلاقی روحانیت بمثابه برادری روحی بلند می کند، حتی به قیمتی که نابرابری وضع سوسیال را حفظ می کند. . . . » « مرژکوسکی » ثابت می کند که « داستایوسکی » در معنی " پیروزی آینده لات و لوت هارا " یعنی حقیقت غم انگیز انقلاب روسیه را پیش بینی کرده است. طبیعی است که پژوهشگران اتحاد جماهیر شوروی با این گونه تفسیر های غرض آلود وارد بحث شده اند. از طرف دیگر درست در اثر غفلت در پژوهش آثار « داستایوسکی »، بعضی از ناشرین اروپای غربی از " نویسنده بزرگ روس که از میهنش طرد شده است " دفاع کردند. در ده ونیم سال اخیر پیش روی مهمی رخ داده است. از سال 1956، با شروع هفتادمین سالگرد در گذشت نویسنده، در اتحاد شروی از نو و بطور مرتب آثار « داستایوسکی » را منتشر می کنند. و سالی نیست که دو یا سه تک نگاری جدید از « داستایوسکی » منتشر نشود. درست است که « یرمیلوف » هنوز هم بر پایه دیدگاه های دگماتیستی ی قدیم، از نو شروع به تصاحب نویسنده کرده است. اما مثلاً « اسکلووسکی »، « کیرپوکین »، « فریدلندر »، و « چیرکوف » و دیگران شروع به تدارک تشکیل تفهیم مدرن « داستایوسکی » کرده اند. چندین تک نگاری برجسته هم در خارج از سرحدات شوروی منتشر شده است، که در آن ها به جای سرهم بندی با ارزیابیهای مشکوک و خلط مبحث، با فرآوری واقعیت ها و داده ها، به پژوهش جهان شمول آثار « داستایوسکی » یاری می رسانند. شمار و تعداد خلاقین مهم ادبی که یا از روی غریزه و یا از روی عمد و قصد به پویائی ی باز هم بیشتر هنر « داستایوسکی » کوشش می کنند، از حد بیشتر است. اغلب فقط کوره راهی احداث می کنند در جنگل عظیم آثار زندگی ی « داستایوسکی ». بسرعت از چند خویشاوند فکری « داستایوسکی » یادآوری می کنیم، « نیتچه ، کافکا ، ژید ، موریاک ، مالرو ، هوکسلی ، هس ، تسویک ، توماس مان ، ، یا نام میلر ». از میان اگزیستانسیالیست ها هم در درجه اول در « کامو ، سلف فکریشان و طلایه دارشان را می بینند. در این مورد تنها تا حدودی حق با آن هاست. نویسنده ای همچون « فالکنر » در « داستایوسکی » مقیاس را در می یابد و اعتراف می کند: « با در نظر گرفتن هنر و شناخت انسانی و قدرت همدردی وی، « داستایوسکی » استادی است که هر نویسنده ای دوست دارد نیروی خود را با آن مقایسه کند - بفرض که بتواند مقایسه بکند »

در میان نویسندگان روسی، از جمله در نوشته های « آندره بلیی ، آندریف ، رمیزوف ، زامیاکین ، اُلسا ، فدین دوران جوانی ، بولگاکوف ، لئونوف ، الهام « داستایوسکی » را میتوانیم کشف کنیم. نویسندگان برشمرده در سطور بالا، بقدر کافی از هم متفاوتند و هنر و شعرشان اغلب باهم متضاد هستند. اگر هم از نظر فلسفی و تکنیک نویسندگی وی را یکی از ساف های خود بشمار می آورند، می شود این را چنین توضیح داد که نویسنده روسی - بقراری که امیدوار بود - با یک دو افکار داهیانه اش ده ها سال از عصر خود سبقت گرفته است. آن تیپ انسانی که روی آن مذاقه کرده و ترسیم نموده، خیلی ها آن را وجودندارنده و از " تراوشات مغزی وی می پنداشتند. اما قهرمان « داستایوسکی با روح جریحه دارش در ده ها سال ناراحت سده بیستم دیگر تقریباً یک پدیده همه روزه است. در این موقع است که بیش از پیش محصول « داستایوسکی » برای درو آماده می شود. در این لحظه است که هیچکدام از نویسندگان بزرگ آثارنویسنده بزرگ روس را و تجارب و آموزش های او را نتوانسته اند از نظر دوربدارند. در نیمه دوم سده بیستم اثر « داستایوسکی » دیگر بطور غیر مستقیم درست از طریق هنر نویسندگانی که از وی الهام گرفته اند تحقق می یابد. آثار زندگی ی « داستایوسکی » از نو و از نو الهام بخش شاخه های دیگر هنر هم می شود. از میان آثار تئاتری تهیه شده از

رمان های وی می شود نام برد: از قمار باز توسط " پروکوفیوف "، از " یادداشت هائی از خانهٔ مردگان توسط یاناچک، از « جنایت و مکافات » توسط « پتروویچ امیل » آهنگ ساز مجاری، در میان آثار فیلمی که تعدادشان زیاد و اغلب سطحی می باشند از « پیر شانل نام می بریم که از " جنایت و مکافات " فیلم ساخته است. « ویسکونتی » از شبهای سپید (بهتر از همه از « روکو و برادرانش » یاد می کنیم که از روش فکری فلسفیش الهامات رمان " ابله " را خوب می شود شناخت.) " ابله " « پیریف » همچنین « کورووا » را.

در مجارستان در سال 1879 نخستین ترجمهٔ اثر « داستایوسکی » منتشر شد: " زن فروتن (زن مخلوق رام) و از 1888 از نخستین نشر " جنایت و مکافات " آثار « داستایوسکی » را زیر نظر گرفتند و رمان هایش را چندین بار ترجمه کردند. از میان مترجمین از " آندره ، زولتان تروچانی ، کلارا سولوشی ، ایمره ماکائی " نام می بریم. آثارش بطور سریال منتشر شده است. یک سری مدرن در 9 جلد در همین سال ها بنگاه نشریاتی ی اروپا در بوداپست منتشر کرد. در مجارستان « داستایوسکی » در میان نویسندگان خارجی از همه مردمی تر بود. در سال 1918 در چاپ اول " کتاب کتاب ها " از میان 87 نویسنده و هنرمند و رجل سیاسی و دولتی 32 تن بیان داشتند که « داستایوسکی » " تعیین کنندهٔ خاطرات روانیشان می باشد " و در آمار مردمی بودن جای هشتم را گرفت. در سال 1937 از نو در مسابقهٔ " کتاب کتاب ها " از 173 نفر 53 نفر یادآوری کرد که بعد از « آدی » شاعر مجاری و « تولستوی »، « داستایوسکی جای سوم را می گیرد. « میکسات » نویسندهٔ معروف مجاری، " جنایت و مکافات » را خیلی دوست داشت و اما « تیساکالمان » رجل سیاسی این کتاب را کتاب خطرناک می دانست که اثری است تحریک کننده . « برودی » نویسندهٔ دیگر مجاری « داستایوسکی » را شکسپیر روسی نامیده است. « گابور آلاه » وی را نویسندهٔ برجسته نامیده است. « ماری » یکی دیگر از نویسندگان مجاری چنین می نویسد: 16 سالم بود وقتی که فصل اول " ابله " را باز کردم، در دنیائی که در آن می زیستم شروع به لزدیدن و تکان خوردن کردم، یک دنیای دیگر که نمی شناختم جلوم باز شد و دور نمای بی انتهایش را برایم نشان داد « در زمان انقلاب " جمهوری شوروی مجارستان " (سال 1919) « داستایوسکی » را شورشگر و نویسندهٔ انقلابی ارزیابی می کردند و بر حسب نوشتهٔ " روز نامهٔ سرخ " سال 1919 : در جمهوری شوروی مجارستان سال 1919 نخستین کار طبیعی، ترجمهٔ آثار « داستایوسکی » خواهد بود. اما در سال های 20 و 30 در اثر ترجمهٔ آثار « مرژکوسکی » به زبان مجار اثرات مرموز و مسیحانهٔ « داستایوسکی » را در مرکز توجه مردم قرارداد. در این سال ها نویسندگان مجار از جمله « میهای بابیچ ، دژو کوستلانی ، گولا یوهاس ، آئورل کارپاتی ، گئورگ بالینت ، میهای فولدی در بارهٔ نویسندهٔ روسی نوشتار های فراوانی منتشر کردند. « گولا یوهاس » در مقاله ای که در صدمین سالگرد روزنامهٔ خبری منتشر کرد سایهٔ خود را دیگر روی « داستایوسکی » منعکس می کند: « چیزی را که او با روان انسانها انجام داده است پرجرات ترین و وحشتناک ترین تشریح روی بدن زندهٔ انسان هاست . جنّ و پری جنّ و پری را جستجو می کند، جنّی که در مغز سر پرهیزکارترین شهروند غنوده است. جنّی را که پای کوبان و قهقهه زنان فهم و هوشیاری را در پشت پیشانی روشن می کند، وقتی که مشعل سرخ دیوانگی را بدرون آن می اندازد. کتاب « برادران کارامازوف » را « یوژف آتیلا » برجسته ترین شاعر زحمتکشان مجار تا حد پاره پاره شدن کتاب مطالعه کرده است، که برای ما مانده است.

بعد از جنگ دوم جهانی در کشور مجار ها هم نشر آثار نویسنده اندکی عقب ماند، ولی اثرش کماکان باقی ماند. تحلیل مارکسیستی ی آثار « داستایوسکی را در مقیاس بزرگ نوشتارهای « گئورگ لوکاج » فیلسوف مجاری و « بلا بلاژ ، ایشتوان

شوتر و چند تن دیگر انجام دادند. در آثار بعضی از نویسندگان نسل جدید الهام گیری از « داستایوسکی » را می شود احساس کرد.

« داستایوسکی » در مجارستان و همچنین در سراسر جهان تا مدت طولانی مطلب خواندنی ی ناراحت کننده و الهام دهنده و بحث انگیز خواهد ماند. بقراری که « آتودن » می گوید: « جامعه انسانی را نمی شود بر روی آن چه « داستایوسکی گفته است بنا نمود. اما اگر جامعه ای مطالبی را که « داستایوسکی » گفته است فراموش کند، سزاوار آن نخواهد بود که انسانش بنامیم.

پایان